



# سپیدار و زمستان گوتسوندا

مرتضی محمودی

برای دوستانم مجید روشنگر و رضا منصورى

# سپیدار و زمستان گوتسوندا

مجموعه داستان

مرتضا محمودی

# سپیدار و زمستان گوتسوندا

مجموعه داستان

نشر نخست تابستان ۱۳۹۶

نشر: طرح و نشر هامون

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۱۵-۳۸-۶

© تمامی حقوق از آن نویسنده است

طراحی جلد: سامان محمودی

فهرست داستان‌ها:

دریا داشت توفانی می شد .....	۷
عباس و قناری‌ها .....	۲۳
یک قاب خاتم برای خانم ودانسی .....	۳۵
من یک چک هستم .....	۵۳
مرگ سوزن بان .....	۶۱
دیار .....	۷۹
عکس یادگاری .....	۹۳
تعمیرگاه متی .....	۹۹
تعمیرگاه متی بودم شنیدم .....	۱۱۹
متی تعمیرگاه را بسته بود .....	۱۳۱
یک اتفاق ساده .....	۱۴۳
آلیسکه کلستر .....	۱۵۳



"سپیدار و زمستان گوتسوندا" سومین مجموعه داستانی است که تا کنون منتشر نموده‌ام و دومین مجموعه داستان و بطور کلی کتابی است که از من در ایران به چاپ می‌رسد. و این را مدیون دوست مهربانم، نویسنده خوب جنوبی جناب علیرضا ابن رحمن می باشم. دوست بزرگواری که با تمام مشغله‌ای که خود در نوشتن آثار گرانبهایشان دارند، ویرایش این کتاب را هم به عهده گرفت تا همیشه سپاسگزار ایشان باشم و وامدارشان. داستان‌های این مجموعه عموماً هم مانند خیلی از داستان‌ها و کتاب‌های دیگر در اینجا یعنی سوئد که در آن مقیم و ساکن هستم نوشته شده، و هم شرح داستان‌ها و روایت‌های آن در خارج از ایران می‌گذرد. برای همین آن را متعلق به ادبیات مهاجرت تلقی می‌کنم تا چه در نظر شما عزیزان افتد. نا گفته نماند که نام و گونه یا ژانر ادبیات مهاجرت را نخستین بار دوست بزرگواری و ارجمندم مجید روشنگر به زبان و به قلم آوردند. تا این داستان‌ها چه بگویند. از ناشر ارجمندم سپاسگزارم که این کار را تقبل نمودند،

همچنین از فرزند دلبندم سامان که باز طراحی روی جلد  
را مانند همیشه به عهده گرفت تا زینت بخش این  
نوشته‌ها گردد.



---

**دریا داشت توفانی می‌شد**

---

روز دوشنبه ۲۱ - ۹ - ۱۹۹۸ وقتی کارم تمام شد اتوبوس سوار شدم آمدم خانه. دوشنبه‌ای عادی بود و هیچ چیز نمیتوانست آن را جز آن که دوشنبه‌ای معمولی باشد عوض کند؛ اما اینطور نبود و آن را شرح می‌دهم:

وقتی رسیدم و پا به درون خانه نهادم، پس از سلام باز طبق معمول پرسیدم آیا از پُست چیزی آمده است. منظورم نامه بود. سالها بود دیگر برایم نامه‌ای نمی‌رسید. مسی گفت:

- "نامه‌ی غلام اومده".

- "عجیبه!" ناباورانه و با احساسی توأم با شادمانی

گفتم و ادامه دادم

- "بالاخره نامه نوشت!" و مسی به صرافت افتاد:

- "از پدر فایز نیسا. پدر حامد فرستاده."

نخواستم شادمانی پیشینم را گم شده انگارد:

- "کوش؟".

فکر کردم حتما اول او نامه را خوانده است. همیشه که

اینطور بود

- "خودت بخونش. از خورشیدو نوشته."

مجال نیافتم خورشید را از دهلیزهای خیال به حیطه‌ی  
 نظر آورم

- "تو دریا غرق شده".

بُه‌تم زد. شناخته بودم. دریا و خورشید. دیگر لازم نبود  
 دنبال صاحب این نام بگردم. نامی تک میان آن همه  
 نامهای دوست داشتنی. وارفتم درون خودم.

- "به همی زودی آمو قُلپیدی تو هم؟" خورشیدو گفت.  
 کنار دریا ایستاده بودیم. می‌خواستم دوباره بروم. مادرم  
 کنار در ایستاده بود. نگاهش که کرده بودم دوباره زیر و رو  
 شده بودم. توی هم قُلپیده، لِه شده بودم. آن وقت هم  
 خورشید داشت ترانه‌ای را می‌خواند. نمی‌دانم چقدر طول  
 کشیده بود تا فهمیده بودم.

«یعنی راسه؟» بلند پیش خودم فکر کردم. به مرگ،  
 چیزی که آدم راضی نمی‌شود آن را بپذیرد

- "هوا خراب شده بوده. طیفونی و بارون. خودت  
 بخونش!" و دیگر ادامه نداد. در يك آن فکر کردم پیش از  
 آنکه سرازیر شوند، اشکها، لحظه‌ها عریان بودند. خالی  
 خالی. مثل این که طوفان و بارانی در دریا و عجیب‌تر آنکه  
 در دل تابستان، تابستانی که گذشت و دیگر خاطره آن

پس پشت پرده‌ی خاکستری پاییز برای همیشه  
پنهان است آمده است تا خورشیدو را بگیرد و در خود از  
هم بگسلد.

غلام نوشته بود:

” سلام گرم مرا از دورها تا آنجا که هستید پذیرا  
باش... ”

و دورها لحظاتی لایتناهی بود پس پشت کهکشان  
اندوه...

”... حالت چطور است؟ خانواده حالشان خوب است؟ ما  
همگی اهل اینجا خوب و فقط در فکر شما هستیم.  
برادر عزیز خاطره‌هایت را هیچ وقت فراموش نمیکنم.”  
خاطرات، آن یادگار های جاری دشت خیال که به دریا،  
دریای دل و جان می‌ریخت. این بار آیا چه راز غمباری با آن  
دریا بود؟

”در تاریخ ۷۷/۶/۳ دریا طوفانی شد.”

مثل این که غلام نخواسته باشد بیشتر تاخیر کند،  
تاخیری که در نامه‌های دیگر که وقتی اوایل می‌آمدند با  
سطوری تکراری مثل چه می‌کنید؛ کی می‌آید و از این  
جور چیزها پر بود. غلام ادامه می‌دهد، با همان لحن  
همیشگی و با حضوری که هر چه بیشتر شرح می‌دهد

بیشتر احساس می‌شود

«...طوفانی که هرگز نشده بود. هیچ جاشویی بی‌طوری  
هوایی به خاطر نداشت. چیزی که بسیار به ندرت اتفاق  
می‌افتد: دو لایه 1 بود شاید. چند تا ناخدا گفتن. مثل  
لیمر 2. گرچه لیمر زمسون میات ...

ساعت دور و بر هفت و نیم عصر بود. هوا هنوز غروب  
نشده بود. لب دریا و کنار پل ایستاده بودم. هوا یک مرتبه  
از قوس 3 رفت به آرامش و سکون. مثل اینکه بخوات  
شمال بشه. همین موقع خورشید و هم که نمی‌دونم کی  
اومده بود، کنار خودم و دیگران که بعد از من اومده بودن  
دیدم. می‌خواست بره دریا. ما به او گفتیم هوا شماله گرچه  
بادی که تازه اومده بود هنوز او طوری که بخوات به شدت  
خود ادامه نداده بود. هوا اول خفیف بود؛ اما کم کم باد  
ملایمی از شمال اومد. «حالا کی مردشن برت دریه؟»  
خورشید و گفت و خندید. ما می‌مسخره می‌کرد. آخرین  
کسی بود که رفت دریا. حتا به او گفتیم که هوا بارونیه  
ولی به خرجش نرفت که نرفت. مسخره می‌کرد. گفتیم  
خورشید و مکن این طور. می‌خندید. و بالاخره رفت. حدود  
ربع ساعت تا نیم ساعت بیشتر طول نکشید که آسمون  
تموما زرد شد. بعد باد سیاهی اومد. تا حالا همچو بادی

ي نديده بوديم. يعني تو زمان ما لااقل. انگار زمين و  
آسمون، هم اومده بودن. دريا داشت توفاني مي‌شد.  
خورشيدو وقتي داشت مي‌رفت مي‌خنديد و مي‌خوند."  
همان آهنگ هميشگي را؟

رفتم بيرون. از در پشتي و رو به جنگل صنوبر و سپيدار  
و كاجها. بعد پيچيدم طرف راست و به جاده‌اي كه به  
پايين و به ميدان بزرگي منتهي ميشد. چند درخت سيب  
دست چپ جاده و کنار باريكه راهي كه از جاده رها مي  
شد و به پايين مي‌غلتيد قرار داشت. باريكه راه به  
محوطه‌اي كه در آن ميزي زمخت با تنه‌ي بريده‌ي درخت  
ساخته بودند، با دو نيمكت به آن ميخ شده و به همان  
صورت در دو طرفش، مي‌رسيد و تمام مي‌شد. اجاق  
سنگي هم آن جا بود آن طرف ميز كه حالا سرد و  
خاموش، با تکه‌هاي چوب نيم سوخته و خاکستر تنها  
مانده بود. پشت آنها درخت بود و درخت.

گاهي به آنجا مي‌روم مينشينم. يا همين جاده ي  
خاكي را ادامه داده و بعد به چپ و به راهي مي‌پيچم كه  
به طرف محلي به نام "جيين" مي‌رود كه در آنجا چند  
ميدان فوتبال است و ميدانهاي وسيع و سبز ديگر و

تابستانها پر از آدم بخصوص خارجيهايي مي‌شود که در اینجا ساکنند.

- "خوارك نميخوري؟" مسی پرسیده بود.

- "ميخوام برم بيرون يه خورده قدم بزنم. زود برميگردم!"

و از در رو به باغ خانه مان بيرون رفته بودم. از میان درختاني که وقتي پاييز مي‌شد و بعد زمستان، جراحتی بودند بر پنجره‌ي رو به باغ. و پاييز بود.

به طرف اجاق سرد دست چپ نرفتم. دل را حتمن حالا بيشتتر مي‌شوراند. در عوض جاده را ادامه داده و از درختان سيبي که هيچ گاه هرس نمي‌شدند گذشته و پايين تر پيش از آنکه به سه راهي "جپين" برسم که مي‌دانم حالا سرما چون دشنه‌اي ساکت و سرد درون آن مي‌گشت، به راست و به "بي ام اکس بانان"، ميدانی که در آن با دوچرخه‌هايي مخصوص مسابقه پرش می‌دهند پيچيدم. کشتزارهاي دو طرف جاده‌ي باريك "جپين" در يك آن در نظرم طلایي آمدند. دوباره که نگاه کرده بودم برهنه بودند. زمين را دوباره شخم زده بودند. "بي ام اکس بانان" هم خالي بود. مي‌خواستم بنشينم، تنها و مثل وقتي که مادر اين جهان را ترك گفته و رفته بود و پس از آن و يك سال بعد هم پدر. می‌خواستم بنشينم

و به خبری فکر کنم که تازه رسیده بود. به رفتن خورشید این بار. وقتی که دریا داشت توفانی می‌شد. با آن احساس حضوری که می‌یافتم. در زمان و مکانی دیگر و در گوشه گوشه و جای جای و در میان سطور و واژه‌ها و تار و پود نامه‌ای.

فصل، فصل میگو است. تنها این فصل را ماهیگیران اجازه دارند برای صید میگو به دریا بروند. "عامو میش ممد" کنار درب کلونی تخته‌ای و قدیمی خانه‌شان ایستاده است و دارد دریا را نگاه می‌کند؛ اما حالا همه چیز مملو از آشوب و ناآرامی است:

"هرگز هوایی بی‌طوری ندیده بی‌دم! یا آگه هم دیده باشم، دیگه فراموش کردم." عمو مشهدی

محمد می‌گوید، با سری تاس که در غیاب نور و روشنایی روز دیگر برق نمی‌زند. جوری می‌گوید که حتا از دور، از هر کجا که ایستاده باشم هم می‌توانم کلمات را از دهانش برابیم و در محضوره‌ای از دلشوره و تلواسه‌ای قرار دهم که در آن غرق است.

به داخل سراخانه‌شان بازمی‌گردد. دیگر به گذشت‌ها بازمی‌گردد. طاقت آن را ندارد. چه چیزی را می‌خواست که گذشته‌ها می‌توانست به او بدهد. در گذشته‌ها تنها



جهازهاي غرق شده در كف دريا بودند. با بارهايشان. بارهائي از عطر و پارچه و زردچوبه و بارهاي ديگر از هند و از جنوب درياي فارس. در كشتيهاي غرق شده در اعماق دريا و در نزديكيهاي همين ساحل و كرانههاي پوشيده در لايههاي غمگين باد و بارانهاي پايزي و زمستاني ... و اكنون تابستاني كه براي هميشه خواهد ماند. نه، از گذشته چيزي نمانده بود كه توانايي بازگشت به آن ها باشد.

ما همگي بيرون ايستادهايم. دريا نخست زرد و بعد به خاكستري مي نشيند و سپس سياه ميشود. هيچكس فكرش را نمي كند كه دريا توفاني خواهد شد. پيش از آن كه عامو ميش ممد برود درون سرايشان شالي را كه هنگام به دريا رفتن عادت دارد سر كند به دور سر بيچد و بعد بيايد پيش ما كه يك رديف پشت پل ايستادهايم و ناباورانه به دريا نگاه مي كنيم. هنوز هوا كاملا سياه نشده است. ايستادهايم كه خورشيد هم مي آيد و کنار من مي ايستد. اين بار نمي شنوم: " آخرشم برگشتيا؟! ". انگار كه هميشه آنجا بوده ام. در همه ي زمان ها.

- «خورشيدو، مي خي تو يي هوا بري دريا؟» غلام كه کنار من ولي آن دستم ايستاده است مي پرسد، و عامو

مشهدی محمد هم انگار که تازه به صرافت افتاده باشد،  
میگوید

«مُکو یی ذاتی \* عامو، خدا زیادت کُنه!»، صدای او،  
مانند هر صدای دیگری در این غروب زود هنگام و توفانی،  
دیگر هشدار نیست. الفاظی است که تنها در حجم  
کوچک پندار می ماند تا که تن عریان زمان را در دور و  
تسلسلی بی پایان بپیماید.

«هوا هیچوقت یی طور خوب نبیده!» خورشید می گوید  
و می خندد. لبخندی که توی صورتش می ماسد و هرگز  
محو نمی شود. با ریشی تَنک و تالهای سفید اینجا و آنجا.  
گرچه جوان است. تنها یک بچه دارد. دختری که وقتی  
شش سال پیش برای اولین بار او را دیدم، توی  
سرای عامو مشهدی محمد و توی تورهای ماهیگیری او  
که روی کف سیمانی آب انبار آنها را همیشه پهن می کرد  
تا خشک شوند بازی می کرد: شهربانو.  
«شهر، بیو اینجا. ره 4ه های عاموه تو هم خَلبُوس 5  
نکن!»

«خوش عامو تو ره ها خلبوس نِشیه!» عامو مشهدی  
محمد گفته بود. کنار دیوار و کمی دورتر از عامو میش  
ممد که داشت تورهای پاره شده را روآبه 6 می کرد ماهتاب

نشسته بود. عامو مشهدی محمد فارغ از هر های و هوی و زمزمه‌ای که آرام چون نقش خیال در تار و پود سرا می‌گشت، نخي را از میان شکاف‌های اطراف جای پاره شده به هم میبافت تا گره باز شده‌ی تور به هم می‌آمد. از آن فارغ شده، به سراغ بعدی می‌رفت. و باز بعدی. کار و کار در دور و تسلسلی همیشگی. خورشید قلیان می‌کشید و در میان دود قلیان گاه شهربانو و گاه ماهتاب را تماشا می‌کرد. فارغ از هر فکر و خیالی مگر عشق. و ماهتاب گاه مست تماشای خورشید و گاه دل بسته بر حرکات خورد و کوچک شهربانو

- «آخی روڈم7، پیش‌پا8 نخوری عزیزم!» و خورشید می‌خندید. خنده‌ای که هم اکنون هم در کناره‌ی پل و کنار ما از چهره‌ی او محو نشده است. حالا که گاه دیده به دریا و گاه با ماهتاب دارد که میان درب خانه‌شان کمی آن طرف‌تر خانه‌ی عامو مشهدی محمد و رو به دریا ایستاده است. حالا که خورشید می‌خواند و دیده از ماهتاب برنمی‌دارد:

«فرصت مستی ز کس نمی‌گذارد»  
و روی بر نگردانده ماهتاب جواب می‌دهد  
«دیده‌ی مست نگار اگر گذارد.»

و پس از آن دل آشوبه‌ای که هرگز پایانیش نیست.  
شهربانو کنار در به پاهای مادر می‌پیچد. غافل از بازی  
شوم روزگار تا که خورشید باز نگاهش را به دریا  
می‌اندازد. تنها آیا باید من نظاره گر آن باشم؟ فایق  
خورشید کنار ساحل و بر موج‌های کوچک و سبک آرام  
می‌رقصد. خورشید می‌خندد و به دریا نگاه میکند. انگار  
که نداند لحظه‌ای دیگر با حرکت کشیدن تنها یک بار  
ریسمان هندل موتور «25 اسب» قایقش آن را روشن کرده  
و... هر چه می‌کنم دستم را به طرف او رها کنم تا از رفتن  
بازش دارم نمی‌توانم. هیچکس انگار قادر به دیدن آنچه  
که من می‌بینم نیست. مثل این که به آینده پرتاب شده  
باشم. به اعماق فاجعه‌ای که انگار نه انگار دیر یا زود به  
گذشته‌ها می‌پیوندد. به دلهره و هراسی دور از دل  
نامه‌ای که آن را بارها خوانده‌ام. غلام شرح می‌دهد:  
«اول از دور به چیز زردی پیدا شد. ما تنها رنگ اونه  
می‌دیدیم که نزدیک می‌شد. بعد به چیزی سیاه که اومد  
خودشه رو ما و همه چي انداخت. سیاهی موندگاری که  
اومد خودشه انداخت جلو خورشیده گرفت و از  
دیده‌ها پنهان کرد. همه جا تاریک شد. مثل شب سیاه  
قیر. و خورشیدو رفت. همون وقت بود که خورشیدو رفت

دریا. هنوز هم داشت می‌خندید. خنده اش هیچوقت از  
نظرمان دور نمی‌شود.»

خورشید که می‌رود به غلام می‌گویم، حالا که دیگر  
میان من و او فاصله‌ای نیست، حالا که همه رفته‌اند و  
تنها من و او مانده‌ایم:

«تا حالا هیچوقت شده نشسته باشی، جایی زیر یه

درختی مثلا و یه برگ‌ی بیات رو سرت زُر و بخورت، زُر

بخورت بشینت رو سرت؟ یه برگ پاییزی مثلا؟»

چیزی نمی‌گوید. تنها می‌بینم در التهاب جانکاهی که دریا

بر همه جا و همه چیز مستولی کرده است سیاهی

ماندگاری می‌آید و دریا تیره و تار می‌شود. دریا دارد

توفانی می‌شود. و لاجرم غمی جانکاه که با رفتن

خورشید می‌آید و می‌ماند

«دامن آن نازنین رها نسازم»

«کش واکش روزگار اگر گذارد».

من هم می‌روم. از میان درختان پاییزی خاموش. بی آن

که ببینم برگ‌ی آرام پیچ و تاب بخورد روی سرم بگردد و

بگردد و محوطه‌ی «بی ام اکس بانان» را رها کرده به

خانه رسیده توی اتاق تنها بنشینم و مرضیه بخواند، در

دوری تسلسلی و غم آلود وقتی مسی سر از درون در

نیمه باز اتاق داخل می‌کند و پیش از آن که بپرسد خوراک  
نمی‌خوری بگوید:  
- «بی چیه رو سرته؟ برگه؟»

اوپسالا - سوئد پاییز 99 - پاییز و زمستان 2007 و تابستان و پاییز  
2010

پانوشت ها:

قُلپیدن: در هم له شدن و فرو رفتن.

1، 2 و 3. بادهایی که در خلیج فارس و در مواقع مختلفی  
از سال میوزند.

(قوس: بادی که در تابستان در دریای فارس میوزد و از

شبه جزیره عربستان می‌آید. در «بندرعباس و خلیج

فارس» نوشته سدیدالسلطنه کبابی(چاپ 1363 ص

289) آمده است: «از طرف جنوب مشرق آید، عربها آن را

شرحی گویند... کشتیها به وسیله این باد از سافل به

عالی روند.»

\* بی ذاتی: اینطوری

4- ره: تور ماهیگیری.

5- خلبوس شدن: درهم قاطی شدن، مثل نخ.

6- روآبه: تعمیر و دوختن تور ماهیگیری.

7- رود: فرزند، دل‌بند.

8- پیش‌پا خوردن: سکندری خوردن، شصت‌پا به زمین

بخورد و بیفتی

9- زُر خوردن: دور خوردن.





---

## عباس و قناریها

---

روبروی قفس قناری نشسته‌ام. توی آشپزخانه و کنار پنجره. دست راست، "آواز مردی که برای مردن آمده است" ۱ به گُمْد چسبیده است. "ملکوت" روی میز است. ظبط صوت روی زمین و کنار گُمْد است و نوارها دور و برش پخشند. بوی توتون سوخته بر مدار ثابت دلتنگی می‌گردد و پیپ روی میز و کنار ملکوت است. پشت سر و دست راستم فریزر گُهنه دارد فِرُوِر می‌کند و خوب که می‌کوبد چیک، خاموش می‌شود. روی فریزر تعدادی کتاب و دفتر، نامرتب چیده شده‌اند. تعدادی کاغذ هم روی کتابها و دفتر پخشند.

بیرون از پنجره پیداست هوا مه آلود است. شاید اینطور بهتر باشد. لا اقل دیگر پنجره‌ای را که روبروی پنجره‌ی ماست نمی‌بینم که تا نگاه کنم، پرده کِرِکِرِه را زود بیندازند. یا درخت بلندی را کمی آنطرف‌تر و دست چپ که وقتی پاییز می‌آید و برگ‌هایش می‌ریزند، یا زمستان وقتی دسته دسته کلاغ جای برگ‌های ریخته آن را پُر می‌کند، غمی بی‌بدیل به دل آدم راه یابد.

پاییز است و برگ درختان دارد می‌ریزد. امروز همه جا را  
مه گرفته است. انگار تمامی مه پشت پنجره‌ی ماست تا  
پنجره را مگدر سازد. توی آشپزخانه همه چیز  
مه‌یاست. برای پُر کردن دلتنگی یک عصر مه آلود پاییزی  
عُربت. همه چیز را درون آشپزخانه کوچکمان مه‌یا دارم.  
حتا تصویر آن آهوی خوش خط و خالی را که نزدیک سروی  
کنار جوی آب نقش پرده‌ی خانه مان نوروزی در سالهای  
فراوان پیش آب می نوشید. و کبوتران برادرم که آسمان  
عصرهای خلوت و دلتنگ شهرستانی را می‌گشتند و آن  
را طوقی و کت سبز و خاکستری نقش می‌زدند و باز  
می‌گشتند. یا طاووسی که آرام با پرهای سبز و آبی  
زمردی و طلایی، از لای برگ کتابها و از پرنیان خیال به  
آسمان پرمی‌گشود و هوای شهرستان را در هاله‌ای از  
رنگهای ملکوتی و خواب آلود فرو می‌برد:  
" از خیابانهای خواب آلود و خلوت که مالمال جلوه‌های  
غریبانه‌ای بود که تنها آخر شب در شهرستانهای دور  
افتاده ممکن است پدیدار شود ... " ۲.  
پر تاووس لای صفحات ملکوت است و ملکوت روی  
یخچال.  
«نوار بگذارم» بلند می‌شوم کنار طبط که می‌نشینم

"نومیدی زلال و رنگین و پایدار  
و آسمان ابری غمناکی که هوای باریدن دارد..." را از  
نزدیک آسانتر می‌خوانم. قبلاً از پشت میز تنها "آواز  
مردی که برای مردن آماده است" با حروف درشت پیدا  
بود.

بنان را خوب گوش کرده‌ام. امروز نوبت مرضیه است.  
نوار که می‌گذارم بر می‌گردم. قناری هنوز خاموش است.  
از توی پنجره "عباس" را می‌بینم. تا دوباره از پشت  
خطوط موبّرب سپیدارها و دیگر درختان می‌آید و می‌گذرد،  
می‌بینم همان پیراهنی را که چند روز پیش هم تنش بود  
پوشیده است. روی سینه‌اش با رنگ سیاه نوشته شده  
است: "Colege Chicago". بر زمینه ای خاکستری.  
آستینهایش سرخ جگری‌اند. وقتی می‌گذرد شماره‌ی  
پشت پیراهنش هم پیدا می‌شود: "13".

- "سلام عباس"

- "سلام"

- "عباس چند سالته؟"

- "یازده سال."

- "چند ساله اینجایی؟"

- "یادم نیست. فکر کنم سه سال"

- " از اینجا خوشت میات؟"  
- " آره ..."  
- " ایران چطور؟"  
- " ایران دوستای بیشتری داشتم"  
- " به فکر اونا هم میفتی؟"  
- "آره. "ایبلند." منظورش گاهی است، به سوئدی.  
- " ... تو از کدوم شهر ایرانی؟"  
- " من جنوبیم. بندرعباس هم بودم. خیلی سال"  
- "منم بندرعباس بودم. با تریلی بابام رفته بودیم. زیاد یادم نیس. شب کنار دریا خوابیدیم."  
به عباس گفتم، چند روز پیش که می‌رفت کیوسک "سنتروم" خانه‌هایمان تا حتماً شیرینی بخرد و همین بلوزی که حالا وقتی از پشت پنجره‌مان گذشت پوشیده بود برش بود:  
- "عباس تنهایی؟"  
- "آره. همه رفتن فریتیدس. من خوشم نیومد برم. اونجا که دوستی ندارم."  
فریتیدس منظورش جایی است که بچه‌ها پس از تعطیلی مدرسه برای بازی می‌روند.  
- "مگه امروز مدرسه نبود؟"

- "چرا بودم. امروز FN dag داشتیم". روز سازمان ملل را می‌گوید.

- "خُب چی بود؟"

- "امروز Fredsdag بود.". روز صلح.

- "... برای همین زود تعطیل شدیم. تو مدرسه فقط

سرود خوندیدم. من و باران و سامان با هم سرود ای ایرانه خوندیدم. هر کس سرود خودش می‌خوند. خانم معلم فارسیمون گفته بود سرود ای ایرانه حفظ کنیم ما هم حفظ کردیم خوندیدم."

عباس که می‌رود خطوط مورب درختان بیرون پنجره به جای می‌مانند. و من می‌مانم و صدای آهنگی که نه تنها آشپزخانه، بلکه تمامی گوشه کنارهای یک شب شهرستانی را پر کرده بود که حتا صدای فرور فریزر هم دیگر بگوش نمی‌رسد:

خلوت رشک انگیزی داشت آن شهرستان. با

مینی‌بوس تازه به "داراب" رسیده بودیم. عصر دل انگیزی بود، پُر از درختان نارنج و پرتقال، درختان در اطراف خیابان عریض و خلوتی بودند که آخر شهر وقتی از ساختمانهای بزرگی می‌گذشت، به بیرون شهر می‌رفت و تا نزدیکیهای قهوه‌خانه‌ای، خاکی می‌شد و ادامه می‌یافت. تا اوائل

شب منتظر مانده ماشین گیرمان نیامده بود برویم بندر. عصر که هوا روشن بود، از کنار قهوه خانه، بیابان و گُھسار سفید بنظر می‌آمد. به بیابان نظر انداخته بودیم، بارها و بارها. به کوه‌های آنطرف آن که پشت شهر بود و پشت قهوه خانه. همه جا سفید. حتا بوته‌ها و تک و توکی درختان هم که دشت را تا گُھسار و دامنه‌ی آن پُر کرده بودند آن رنگ سفید را مشوش نمی‌ساختند. همه جا جلوه‌ی غریبی داشت.

عصر که رفته و غروب آمده بود، شهر را با آن جلوه‌های غریبش شب هنگام یافته بودیم. با عطر نارنج‌ها و پرتقال‌ها. بوی درختان با بوی عصر شهرستان و جلوه‌هایی پایدار و روشن آن در دل شوری می‌افکندند که بیاید تا سالهای سال ادامه داشته باشد. درختان نارنج و پرتقال خیابان را با خطی سبز به دو نیم کرده بودند و در دو طرف هم درختان ادامه داشتند. با سروی بلند در انتهای خیابان و درختان دیگر. نگاه که کرده بودیم، جلوه‌ی پر شکوهی داشت سرو. بلند بالا تر از تمام درختان بود. حتا از ساختمانهای نو و کهنه‌ی اطراف خیابان عریض که دیوارهای بلند و طولی داشتند. معلوم بود پشت دیوارها سراهای بزرگی بود، پر از درخت. اینطور فکر می‌کردیم.

بعد که سراسر خیابان را نور چراغهای مهتابی، روشنایی راز آمیزی زده بود ما هم در آن خلوت وسوسه انگیز خیال قدم زده بودیم. سراسر خیابان را در آن خلوت جادویی که حتی یک ماشین هم ندیده بودیم از آن بگذرد، تا انتها رفته و باز گشته بودیم. ساکت بودیم و چیزی نمی‌گفتیم. آنوقت بود که صدای آرام آهنگی هم آمده بود. نوایی که از میان درختان راه گشوده و سراسر خیابان تا قهوه خانه و بیابان و کُھسار و همه چیز را از آن خود ساخته بود. از یکی از ساختمان‌ها مرضیه می‌خواند.

عصر که آمده بودیم تابلوی سردر دوسه تایی از ساختمانها را دیده بودیم. یکی ساختمان ژاندارمری، یکی استانداری و یکی دوتای دیگر ساختمان‌هایی اداری بودند. اینطور فکر کرده بودیم. با باغ‌هایی بطور حتم پر از نارنج و پرتقال. صدا از درون سرای بزرگ ژاندارمری می‌آمد:

"تَبود ز رُخت قسمت ما غیر نگاهی  
آنهم ندهم .....

.....  
بگویم ای نگارِ من، چه بی مهر و وفایی  
چه پُر جور و جفایی ..."



رفته، بازگشته و گوش داده بودیم. در لحظه‌ای جادویی که تمامی درختان نارنج و پرتقال خیابانی بلند که به بیرون شهرستانی و به قهوه خانه‌ای منتهی می‌شد، ما را به خلوت ملکوتی تمامی باغهایی برده بود که در بیابانی سفید و مه آلود زیر پاهایمان به گونه‌ای خلسه آور و موج در موج شکفته شده بود. و به سرزمینی فکر کرده بودیم که ژاندارم‌هایش هم عاشق بودند

"تو بودی که دیوانه‌ی من شدی و عشق من آواره ات کرده بود، از خانه و کاشانه بریدی و پدر و مادرت را ترک کردی و به من پیوستی. آن روزها یک کولی عاشق بودی....." ۳. دل بارها و بارها نشست بر پر تاووس میان صفحات ملکوت، خلوت باغ‌ها را گشوده، رفته و باز گشته بود.

باز که گشته بودیم قهوه‌چی گفته بود: "کجایی بابا،  
یه وانت رد شد، ندیدین؟"  
ما گفتیم: ملکوت بودیم.

□

کنار پنجره، قناری هنوز خاموش است. مدتی است دیگر نمی‌خواند. از وقتی که جفتش را بردیم پشت خانه‌ها و زیر برفها خاک کردیم. آن یکی سپید بود مثل برف.

بردیم جایی پشت خطوط لخت سپیدارها زمین را کمی  
بزحمت کندیم و زیر خاک یخ زده دفن کردیم. زمستان بود.  
حالا این یکی به من زُل زده و ساکت است. اوایل که  
جفتش را از دست داده بود زیاد می‌خواند. شاید هم  
شیون می‌کرد. من هم توی چشمانش زُل می‌زنم. می  
گویم: مگر نه قناری‌ها در فراق بیشتر می‌خوانند؟ چیزی  
نمی‌گوید. تنها سر کج می‌کند، مثل همه‌ی قناری‌ها  
حتما، و نگاهم می‌کند. فریزر صدای فروریش را در یک  
دور تسلسلی دیگر از سر گرفته است و بعد چیک،  
خاموش می‌شود. صدای مرضیه اما می‌ماند: "دوش  
دوش دوش دوش که آن مه لقا..." و "آواز مردی که ..."  
و ملکوت. با بوی روغن و بوی سوخته‌ی توتون پپ و بوی  
شور دریایی که آرام نمی‌دانم کی آمده است پشت کاج  
ها و سپیدارها نشسته است.  
عباس مدتی است رفته است. او را گم کرده‌ام. پشت  
خطوط درختان. کی دوباره بیابم نمی‌دانم. پشت خطوط  
درختان و حجم فشرده‌ی مهی که بجز برای پنهان کردن  
یک دلتنگی به هیچ دردی نمی‌خورد. مه خود را بر  
شیشه‌ی پنجره می‌آویزد و به پایین سُر می‌خورد. دریای  
پشت کاج ها و سپیدارها آرام و بی شتاب می‌آید، خود را

بر پنجره می آویزد؛ اما نمی ماند. به پشت کاج ها باز  
می گردد، به پشت خطوط سرد و سیاه درختان و زمهریر  
زودرس و پایدار.

وستیروس، زمستان ۱۹۹۰- اویسالا، زمستان ۲۰۰۶ و 2011 - سوئد

۱: شعری از منوچهر آتشی.

۲: ملکوت، بهرام صادقی ، ص ۶.

۳: ملکوت ص ۵۳.



---

یک قاب خاتم برای خانم ودانسکی

---

- « ما خارجیا آینده‌ی غمگینی داریم. نا مشخص.  
دیروز به سرزمینی اومدیم که نمی‌شناختیمش. زبونشونو  
یاد گرفتیم، درس خوندیم، کار کردیم. رفته رفته راه  
افتادیم. حالا هم که اینطور. اولاً فکر می‌کردیم: خوب،  
جای آرومیه و هیچ دغدغه‌ای نیس؛ اما بعد دلواپسی مون  
شروع شد. دلواپس همون آینده‌ای که گفتم. آینده  
بچه‌هامون. آیا زبون یاد می‌گیرن. زبون مادریشونو. یا اگر  
بلد باشن از یاد نمی‌برن. سرزمین اصلی شونو چطور. آیا  
به اون دل می‌بندن، از فرسنگها دور و بی آنکه حتا  
بعضیاشون اونو هم دیده باشن. آیا روزی به اونجا بر  
می‌گردن. و هزار آیای دیگه. حالا هم که یه آدم کشی  
پیدا شده بنام «لازِرمَن» که خارجیا رو به گلوله می‌بنده و  
یه سوال دیگه رو اون بقیه: آیا جون سالم به در می‌بریم.  
بخدا من که هر وقت می‌رم خیابون همه‌ش می‌ترسم  
مبادا اینبار منو نشونه گرفته باشه. از پشت درختی،  
ساختمونی جایی. آدم که نمی‌بینتش! فکرشو بکنید مثلاً  
آدم رفته باشه بیرون و نا آگاه از سرنوشت خودش کسی

بیات از دور اونو با تفنگ نشونه بره. یا یهو لوله‌ی هفت تیری رو بزاره رو شقیقه آدم و؛ بنگ. مثل همین چند تا سومالیایی که چند روز پیش زد. ایناس که خیال آدمو حسابی مغشوش می‌کنه. وحشتناکه. درسته که من تا دو سه ماه دیگه بیشتر اینجا نیستم و بر می‌گردم. ولی اونا که تازه اومدن چی. من هم پونزده سال اینجا بودم. فکرشو بکنین اگر مثلا حالا اومده بودم.... وحشتناکه! «  
داشتم اینها را به خانم ودانسکی می‌گفتم. جوری که تاثیر بگذارد. البته دست خودم نبود. مظطرب بودم. خانم ودانسکی سراپا گوش بود. اول فرز و چابک رفته بود روی صندلی چوبی ایستاده بود تا فیوز هیتر برقی را نگاه کند نپریده باشد. روز پیش تلفن زده و اطاق را از او کرایه گرفته بودم. همین اطاقی که حالا من و خانم ودانسکی توی راهرو کوچک و تنگ آن ایستاده بودیم. چند تکه خرت و پرت هایی را که پیشم مانده بود برداشته و با قطار آمده بودم اینجا. آپارتمانمان را قبلا پس داده بودیم و بچه‌ها را پیشتر فرستاده بودم تا خودم بعد از گذراندن چند واحد باقیمانده از درس‌هایم به آن‌ها بپیوندم. برای تحصیل آمده بودم و حالا می‌خواستم برگردم. وقتی فکرش را می‌کردم می‌خواهم برگردم خوشحال می‌شدم. نه به خاطر لازم‌ن.

لازمن که همیشه نبود، بلکه بخاطر تنهایی اینجا، تنهایی که مانند آن تنهایی که مادرم در سالهای ساخلوردگی و دوری از آن می‌گفت نبود. چیزی که اُلفت اندوهباری داشت. آن تنهایی را می‌گویم. با وجود حضور پدر که کنارش می‌نشست و هر بار که به دیدن آنها رفته بودم می‌دیدم ساکت تنها از میله‌های "نیمدری"، بیرون را نگاه می‌کرد. سنگین و مستمر. بی آنکه چیزی بگوید یا چیزی بخواند. مثل قدیم‌ها که کوچک بودیم و تصنیفی را همیشه زیر لب می‌خواند. وقتی که خسته یا دُمق نبود. آن تنهایی هم اندوهی داشت؛ اما بی‌کسی اینجا دمار از آدم در می‌آورد. این تنهایی را می‌خواستم حالا به هر بهانه‌ای که شده، بهانه‌ی پدر و مادر پیرم و خیال مرگبار این که روزی ما را رها کرده می‌رفتند، اینجا را می‌گذاشتم می‌رفتم. نا آگاه از آنکه لاجرم دست و پا دراز تر از آنکه فکرش را هم بکنم بر می‌گردم.

تازه‌گی‌ها رکود اقتصادی هم قوز بالا قوز شده است. چپ و راست کاسه کوزه‌ها را هم سر ما می‌شکنند. مثل اینکه قبلاً بهترین‌هاش را ما برده بودیم که حالا دل‌واپس بقیه‌اش باشند. همه‌ش مسئله‌ی دوست داشتنه. کاش اینها را هم به خانم ودانسکی گفته بودم. اگر خودش



سفره‌ی دلش را پهن نمی‌کرد که او هم به نوبه‌ی خود همه چیز را بریزد بیرون، گفته بودم. شاید هم زیادی بود. چون آدم وقتی کسی، همدمی را پیدا می‌کند دیگر لزومی ندارد بچسبد به این چیزها. دیگر همان دوستی و الفت بوجود آمده کافیهست. آدم می‌خواهد هوای آن رابطه‌ی بوجود آمده را داشته باشد که کُنف یکون نشود. تازه به خانم ودانسکی چه ربطی داشت. چه داشتم به او بگویم. چه چیزی بیشتر از آن که خانم ودانسکی داشت.

خانم ودانسکی خودش آمد ایستگاه راه آهن و با «ولوو» کهنه‌اش مرا بر داشت آورد اینجا. برایم هم مقداری شیرینی، کیکهایی آورده بود که خودش درست کرده بود. که مبادا چیزی نخورده و گرسنه‌ام باشم. شاید هم برای خوشامد گویی. نمی‌دانم. توی تلفن گفته بود: «توی اطاق نمی‌تونم سیگار بکشم!»

سیگاری نبودم. گاهی پیپ می‌کشیدم. فرقی که نمی‌کرد، چون همان را هم می‌رفتم بیرون ساختمان و کنار درب ورودی می‌کشیدم.

حالا که نشسته‌ام و دارد اینها یادم می‌آید، پرده را کشیده‌ام و عطای هوای سرد بیرون را به لقایش

بخشیده‌ام. پیش از آن تنهایی را بیشتر حس می‌کردم. همین خاکستری بیرون، آن را به داخ اطاق هُل می‌داد. مثل اینکه از بیرون تنها پنجره و اطاق مرا نشانه گرفته باشد. وقتی با خانم ودانسکی پا به درون اطاق نهاده بودیم هم بود. منتها او مهلت نداده بود:

-«وحشتناکه!»-

وحشت مرا تازه داشت تایید می‌کرد. با حالتی که احساسی از بیزاری در آن هویدا بود

-«ما اینارو دوست نداریم!» و ادامه داده بود

-«حالا می‌تونی برای خودت چای درست کنی!»-

وقتی از صندلی آمده بود پایین و پریز هیتز را زده بود تا هیتز گرم شود و مطمئن شود که همه چیز رو به راه است گفته بود.

سوئدی‌ها همه شان اینطور نیستند. نه اینها را که خانم ودانسکی می‌کرد از آدم مضایقه کنند. بلکه تو دارند. میانشان بوده ام، سالها؛ اما هیچوقت کسی تنهاییم را با خودش تقسیم نکرد. مگر خودشان با هم تقسیم می‌کنند. شاید هم خودم نخواستم. تنها گذاشتم همیشه همان خاکستری بیرون پشت پنجره دلم پرسه بزند. جوری که هیچوقت از آن فارغ نشوم. تا شاید که

حس خوش بازگشت را همیشه در من زنده نگاه دارد.  
حسی را که دیگر بخشی از زندگانی، هویت آدم  
می‌شود.

خانم ودانسکی اول آمده بود وسط اطاق ایستاده بود و  
با نگاهی سریع اطراف را از نظر گذرانده بود. نگاه من هم  
دنبالش؛ تخت گوشه‌ای و دست چپ، کمد کوچکی با  
کشوهایی که تا آنجا بودم هیچوقت باز نشدند با چراغی  
رو میزی روی آن؛ تابلویی کهنه که از نقش زنده و جاندار  
گل‌های درون آن جان می‌گرفت؛ کاناپه‌ای گوشه‌ای اطاق؛  
میز و صندلی کنار و رو به روی پنجره و قفسه‌ی کتابی  
کوچکی خالی از کتاب و کاناپه‌ای کنار آن و دست آخر  
یخچالی کوچک و قدیمی که نمی‌دانم چطور کنار همه‌ی  
آن چیزهای دیگر جای گرفته بود و رنگ سبز و ناشیانه‌ای  
خورده بود. به همه چیز می‌آمد جز یخچال و تا خانم  
ودانسکی آن را به برق زده بود تا صدای فر و فر آن بلند  
شود نمی‌دانستم یخچال است.  
پرده‌ها کنار کشیده شده بودند و از پنجره می‌دیدم که  
چراغ‌های آپارتمان‌های روبه روی هنوز روشن نشده بود  
- «ولی تو که داری بر می‌گردی!»  
رشته‌ی افکارم را که برای لحظه‌ای از اطاق بیرون خزیده

بود و بر شاخه‌های درختان و در خاموشی عُریان آنها داشت استمرار می‌یافت بریده بود. زمستان بود. توی ماشین برایش شرح داده بودم که برای درس خواندن آمده بودم و حالا داشتم باز می‌گشتم. مخصوصا بر فعل آمدن تاکید کرده بودم تا سایه‌ی بار کردن و مهاجرت را که روح و جسم آدم را هردو به حضور انزوای مرگبار خویش می‌کشاند از میان بردارم.

خانم ودانسکی رفته بود روی کاناپه‌ی آنطرفی نشستند بود و من هم روی این یکی، همین که حالا که پشت میز نشستند و دارم این یادداشت‌ها را می‌نویسم طرف راستم است. تنها آن را به میز کوچکی که وسط اطاق است نزدیک کرده بودم. روی میز تکه‌های بریده‌ی کیک را که رنگ زعفرانی کناری آنها با لایه‌های بریان رویی تقابل تازه و خوشی داشت توی پیش‌دستی چیده بودم. همه‌ی ظرفهای توی کمده‌ی ظرفی داخل راهرو که بالای ظرفشویی و صفحه‌ی تخته‌ای کناری آن که هیترو روی آن بود بود مال خانم ودانسکی بود.

خانم ودانسکی پیش از آن پالتوش را در آورده و آن را توی راهرو به چوب لباسی کنار در آویزان کرده بود. دامنی چهار خانه با رنگهای سرخ و آبی به تن داشت که

خطوطی زرد میخورد، با پیراهنی کِرمی رنگ از جنس ساتن. سنگین و وجهه دار که به او می‌آمد با روبانی به همان رنگ و گره خورده زیر گردن. اینها را بعدها با موهای جوگندمی کوتاهش که تا روی گوش موجهای کوچکی خورده بود اگر زیاد هم سعی نمی‌کردم به خاطر می‌آوردم.

نهمیده بودم چه وقت پنجره‌ی ساختمان روبرویی روشن شده بود

- «چند سال اینجا بودی؟»

- «پانزده سال.»

\_ "زیاده!" و به کف اتاق نظر انداخت. برای همین باز می‌خواستم بگویم، با همان ژست سابق توی راهرو که: «میدانید خانم ودانسکی، بچه که بودیم می‌رفتیم کنار دریا می‌ایستادیم و از دور افق را تماشا می‌کردیم. دور و دست نیافتنی. فکر می‌کردیم پشت آن دیوار مه آلود چه می‌تواند باشد. بعد نزدیکتر و نزدیکتر که می‌آمد و مسحورمان می‌کرد وحشت آنکه دستی از آنطرف بیاید و ما را بریاید و به درون آن دنیای اسفنجی راز آلود بکشاند، روی بر می‌گردانیم» و اضافه می‌کردم، با همان احساس حضوری اندوهی که اکنون پیرامونم را فرا گرفته است،

حالا که نشستهام و اینها دارند یادم می‌آیند «... برای همین از آنجا که جدا شدم تمام جهان را همان مکان کوچک می‌پنداشتم. همان یادگار کودکیم. و دلیل وجود و عشق به آنجا برای من همان مکان کوچک بود. جایی درون آن. و خاطره‌ی غمبار آن خالی سبز که دوری از آن دیگر سبب پریشانی دل آسوده‌ی من شده بود. آسوده و خوش خیال پی نیروانای دل خود می‌گشتم، غافل از آنکه آن را همان جا رها کرده بودم. بی‌خیال بودم خانم ودانسکی. فکر می‌کردم امروز می‌آیم و چند صباحی بعد باز می‌گردم. جوانی بود و نمی‌دانستم که این سفر در بدری را هم با خود به ارمغان می‌آورد. تنها جابجایی از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر نبود، توی نقشه‌ی جغرافیای جهان. از جایی که می‌شناختمش بود به جایی ناشناخته. حالا دور یا نزدیک فرقی نمی‌کرد. جدایی بود...» و نگفته بودم. حتا اگر او مرا به مکاشفه‌ی رازهای درونی دنیای خود نبرده بود هم نمی‌گفتم:

- «من هم مهاجرم. پس از جنگ به اینجا اومدیم» و شیرینی‌ها را از روی میز سُر داده بود طرفم. آستین پیراهن کِرَمی رنگش تا مچ دست را پوشانده بود

- «اونا رو برای تو آوردم. خودم فقط چای می‌خورم!»

توی قابلمه‌ی کوچکی آب جوش داده توی دو لیوان  
آبخوری ریخته یکی یک کیسه‌ی کوچک چای «لیپتون»  
توی آنها انداخته بودم. وقتی دوباره نشسته بودم از پنجره  
دیده بودم که زنی سیاه پوست، شاید اریترایی، از  
خیابان رد می‌شد. پیچیده در لباسی تیره و زمستانی  
- «هر دومون پس از جنگ به اینجا اومدیم. بچه بودیم.  
بی اونکه یکدیگه رو بشناسیم. سرنوشت ما رو به هم  
وصل کرد!»

سعی کرده بودم آن دیگری را هم در ذهن و خیالم از  
عکس درون روزنامه‌ای، یا تصویر مستند فیلمی تلویزیونی  
که نمی‌دانم کی دیده بودم با او جفت بزنم: دو کودک  
وامانده‌ی اسیری در لباسهایی راه راه که به تنشان بزرگ  
می‌آمد با سرهایی از ته تراشیده و قد و قواره‌هایی زار و  
نحیف. دست در دست هم. مثل اینکه هر دو از آن تصویر  
بیرون بیایند و هویت بیابند. آقا و خانم ودانسکی. وقتی  
رفته بودم چراغِ اطاق را خاموش کرده بودم تا در آن  
تاریکی محتوم بمانم. نمی‌دانم چرا. پس از آنکه رفته بودم  
پایین پیپی چاق کرده به تیر برق توی خیابان تکیه داده و  
تا جای کرختی سرمای درون پاهایم را گرمی مطبوع پیپ  
بگیرد دو سه پک عمیق و جاندار زده بودم. بعد هم خواب.

دیواری بین حقیقت بیرون و دنیای درون.

صبح رفته بودم سوپر مارکت سر خیابان تلفنشان را  
قرض بگیرم. کیوسک تلفن آنطرف‌ها ندیده بودم. بیرون  
مغازه بند سگی را به میله‌ای بسته بودند. سگ تقریباً  
توی پارچه‌ای، لباسی سگی فُنداق پیچ بود. دور تا دور  
کمر و دست‌هایش را پوشانده بودند؛ اما هنوز زوزه  
می‌کشید. داخل مغازه که شدم چند پیر زن توی  
بسته‌های نان و قوطی‌های کنسرو، سر در جستجویی  
ابدی داشتند. کسی به من توجهی نکرد؛ اما تا از زنی  
که پشت صندوق نشسته بود پرسیدم آیا می‌توانم  
تلفنشان را قرض بگیرم، با لهجه ای که همیشه توی  
ذهن زده است، همه سر بر گرداندند. با لبخندهایی سرد  
و ساختگی. حتما فکر کرده بودند می‌خواهم موارد  
مشکوک‌ی را به پلیس گزارش کنم. پلیس همین چند وقت  
پیش توی رادیو گفته بود هر کس بخصوص خارجی‌ها،  
مورد مشکوک‌ی را از لازرمن سراغ دارد فوراً آن را به آن‌ها  
اطلاع بدهد؛ اما من می‌خواستم به خانم ودانسکی تلفن  
بزنم. می‌خواستم از او خواهش کنم وقتی می‌آمد، دم  
عصری که خودش گفته بود، با خودش ماهیتابه‌ای اگر  
داشت بیاورد. قبلاً وقتی توی تلفن گفته بودم هیتر را بر



فِرِ «مایرو وایو» ترجیح می‌دهم، برایم هیتر و یک قابلمه  
آورده بود

- «ما عادت داریم وقتی برنج درست می‌کنیم بگذاریم

روی چراغ دم بکشد»

تعجب کرده بود و وقتی از ایستگاه راه آهن مرا

می‌آورد تعریف کرده بود که برای شوهرش هم تعریف  
کرده و خندیده بودند.

□

- «سردت که همیشه؟» و رفته بود پنجره را باز کرده

بود. همان شب اول ورودم به اطاق که باهم مدتی هم

گپ زده بودیم. یعنی وقتی تنها او گوینده و من شنونده

بودم؛ اما حالا که خوابیده‌ام پنجره بسته است. خوابم

نمی‌برد: خوبه وقتی می‌رم یه یادگاری به خانم

ودانسکی بدم. روی تخت و درون لایه‌ای از تاریکی سعی

می‌کنم قاب خاتمی را که می‌خواهم به خانم ودانسکی

بدهم با اشکال هندسی تو در توی دور و بر آن در ذهنم

مجسم کنم. همان قاب خاتمی که عکس سیاه سفید

مادرم، مقنعه به سر و با خال سبز پیشانی که به

سیاهی می‌زند در آن است. قاب را توی چمدان

گذاشته‌ام. غیر از آن چیز دیگری ندارم. هدیه‌ای که قابل

او را داشته باشد منظورم هست: « بفرمایید خانم ودانسکی. به رسم یادبود. می‌توانید عکس دو نفری‌تان را در آن بگذارید. تا سال‌های گذشته را در خود پنهان کند. کنار آن اشکال هندسی پیچ در پیچ که به لابیrintی می‌ماند و به آن خاطرات اندوهبار می‌آید. لابیrintی از باغهایی فراوان و تو در تو. هر باغ با پنجره‌ای به باغی دیگر. با نقش‌های پنهان درون. نقش پنهان یادهای گمشده. جای فراوانی ست برای یادها. برای یادهای شما خانم ودانسکی. همچنانکه برای من هم بوده است..... بی بی، بی بی خاتون...»

صداها می‌آیند و می‌روند...

« دادم زنی عرب تو خسرو آباد پیشونیتو خالکوبی کرد. تا گم نشی! » مادر بزرگ می‌گوید. در این شب خاموش هم که صداها می‌روند و باز می‌گردند تا در هر هجوم دل رنجور مرا تریش تریش کنند... یادها، یاد جگر سوز خاطرات... پدر با غمزه‌ای مخصوص لبها را ور می‌چیند و تصنیفی قدیمی را می‌خواند. کنار نیمدری‌یی که حالا فقط می‌نشیند خلوت و سکوت بیرون را که در گرما موج می‌خورد به قاب خسته ی چشم‌ها می‌آورد. کنار نیمدری جایی که کسی نبیند ایستاده بود و

می‌خواند و به کمر خورده قری می‌داد. مادر باز او را  
شماطت می‌کند: « زشته، بچه‌ها می‌بینن .... لوس  
بازی در نیار...»

همیشه باید شادی را پنهان کرد؟ شادی‌هایی را که  
هنوز مجالی نیافته لحظه‌ای تا لحظه‌ی دیگر گم  
می‌شوند. حتا دوست داشتن را هم؟ «... بی بی خوراک  
پختی؟... ظرفای شستی؟ ... به بچه‌ها خوراک دادی؟...»  
و حالا تنها قُمری تشنه و خسته‌ای پیداست که روی  
پرچین بامی نشسته است. گرم است. پریشان به اطراف  
نگاه می‌کند. جهان پر از دغدغه و پریشانی است. قمری  
پر می‌زند و می‌گریزد. تنها قاب خالی نیمدری در چشمان  
بی‌فروغ پدر می‌ماند. انگار نه همین حالا بود آن تصنیفی  
خاطره‌انگیز را می‌خواند. پیش از آنکه همه چیز از هم  
بگسلد و در لایه‌ای از تاریکی گم شود.

باز کودکی. کودکی که تند می‌گذرد. مثل قطاری  
سراسیمه بی‌آنکه توقف کند. به طرف آینده‌ای تاریک و نا  
مشخص

- « گفتم که به گذشته بازگشتن و اون خاطراتِ قدیم

رو زنده کردن بجز رنج دل، چیزی رو با خود به ارمغان  
نمیاره. آدم راهی به پیش رو داره. به عقب که نمیشه باز

گشت!« خانم ودانسکی می‌گوید. دست خودش نیست.  
در یک لحظه بازگشته‌ام. می‌شود گفت که به آن‌ها، به  
آن یادها احتیاج دارد

- « سالها طول می‌کشد تا آدم فراموشش بشه ولی

باز هم دست بردار نیسن.... خاطرات سالها.»  
و من ایستاده‌ام، درون قطاری که سراسیمه و تند به  
پیش می‌رود. درون تاریکی. از پنجره بیرون تاریک و مهیب  
را نگاه می‌کنم. با لباسی راه راه که به تنم بزرگ می‌آید.  
با سری تراشیده. به کجا می‌روم، نمی‌دانم. تنها ترس و  
تنهایی است که در آن سیاهی دهشتناک زاده می‌شود.  
سرد است. آستین‌های پیرهن را تا مچ دست پایین  
کشیده‌ام بطوری که تنها انگشتانم پیداست. و قطار دور و  
دور می‌رود بی آنکه توقف کند. در تاریکی بیرون.  
می‌ترسم

- « کودکی که بیشتر نبودم. اینو نمی‌دونسن؟!«

خانم ودانسکی می‌گوید و ادامه می‌دهد

- « سالها طول می‌کشد تا آدم فراموشش بشه. گر

چه بازم همیشه...»

وقتی آستین پیراهن ساتینش را دوباره تا مچ دست  
پایین کشیده بود گفت.

روزی که می‌خواهم بروم، پس از سه ماه اقامتم در آن اطاق، خانم ودانسکی هم آمده است. نه فقط به خاطر تحویل گرفتن کلید، بلکه برای خداحافظی. باز درون اطاق ایستاده‌ایم

- «برای خداحافظی که البته می‌خواسم پیام ولی نه صبح به این زودی!» و ادامه می‌دهد، با دلشوره‌ای اینبار که لحظه‌ی پیش در حرف‌هایش نبود  
- «به اخبار گوش دادی؟»

- «نه» و با دلهره‌ای که نمی‌شود پنهان کرد به او خیره می‌شوم

- «نه، نه. مربوط به لازمن نیست»  
تند به صرافت می‌افتد و دنباله‌ی حرف‌هایش را می‌گیرد  
- «مربوط به کشورته» و انگار که نخواهد بگذارد بیشتر در تلواسه‌ای مرگبار که مرا احاطه کرده است فرو روم  
ادامه می‌دهد

- «زمین لرزه‌ای خیلی جاها رو تو ایران خراب کرده. نمی‌دونم کجا ولی می‌گفتن خیلی شدید بوده.»

مهم هست کجا؟ مگر فرقی می‌کند.

اثاب اثابه‌ام را بسته‌ام. قاب خاتم را که دیشب از چمدانم در آوردم روی کمد کوچک کنار تختخواب و رو به

روی تابلو است. عکس سیاه سفید مادرم هنوز توی آن است و فراموش کرده‌ام آن را در بیاورم. در یک لحظه تا خانم ودانسکی بطرف پنجره بر می‌گردد تا آن را باز کند و بعد همانجا بایستد و بیرون سرب‌ی را نگاه کند، فرصت را غنیمت شمرده و سریع قاب را بر می‌دارم، میخ‌های پشت آن را که زیاد هم سفت نیستند با ناخن دو انگشت شصت و اشاره‌ی دست راستم در می‌آورم و عکس را سریع بیرون می‌کشم و وقتی به صرافت می‌افتم که یکی از میخ‌ها را در نیاورده‌ام که قسمت بالای عکس و طرف چپ پیشانی مادرم از طرف من که نگاه می‌کنم خراش خورده است؛ اما قبل از آنکه خانم ودانسکی چیزی را مشاهده کند تخته‌ی پشتی آن را سر جایش می‌گذارم و میخ می‌کنم

- «بفرمایید خانم ودانسکی. هدیه‌ی نا قابلیه. به رسم یادبود!»

و قاب را به طرف او دراز می‌کنم. پیش از آن عکس مادرم را درون جیب بغل کاپشن فرو برده‌ام. کنار قلبم.

---

**من یک چک هستم**

---

برای داریوش کارگر

توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم. می‌خواستم به اسکولتونا<sup>1</sup> بروم. هوا سرد بود. زمستان سنگین و استوار، بالای سرم ایستاده بود و خُرده های تیز و برنده اش را در جان و تنم فرو می کرد. خورشید نبود. یا اگر بود همان خورشید بی رمق همیشگی بود که قشر خاکستری و فشرده ی ابرها رنج تابیدن را هم از آن گرفته بودند. از دوردست و طرف چپ دیدم پیرمردی عصا زنام آهسته نزدیک می‌شد. مثل لنجی باری که بادبان در بادی که سودای وزیدن نداشته باشد افراشته باشد و آهسته حرکت کند. وقتی رسید اتوبوس هنوز نیامده بود. آمد کنارم ایستاد. نفسی تازه کرد و بعد وقت آمدن اتوبوس را پرسید. جدول زمانی اتوبوس را پیش از آن نگاه کرده بودم. زودترین وقت را گفتم. آنوقت مثل این که چیزی را به یاد



آورده باشد پس از مکثی کوتاه گفت اتوبوس تا یکساعت دیگر نمی آید. فکر کردم آنطور که او می‌گفت با وقت جدول زمانی نمی خواند؛ اما آن پایین چیزی نوشته شده بود. دوباره که دقیقتر نگاه کردم متوجه شدم. پایین زمان‌های جدول و بلافاصله بعد از علامت ستاره کوچکی توضیح داده شده بود اتوبوس‌ها تنها سه روز هفته را آن وقتی که من دیده بودم می آمدند و گر نه یکساعت دیرتر. سراپای جدول زمانی را اینبار بر انداز کردم علامات کوچک دیگری یکی اینور و آنور کنار چند وقت دیگر هم بود؛ اما آن علامت ستاره گون کوچک فقط یک جا بود. درست بود. پرسید آیا اسکولتونا زندگی می‌کنم گفتم: قبلا زندگی می‌کردم. برای معاینه ی پزشکی به آنجا می‌روم. پرونده ام را هنوز به این شهر نفرستاده اند. گفت تلفن بزن بگو دیر می‌رسی. گفتم باشه. گفتم تو هم تا اتوبوس بیاید برو جای گرمی بنشین. حرفم تمام نشده اشاره کرد به فروشگاه بزرگ مقابل و آنطرف خیابان: اونجا آشنایی هست، میرم پیش او. دلواپس من هم بود. آهسته آهسته راه افتاد رفت آن دست خیابان. من هم بی مقصود و بی هدف تر از دانه های ریز برفی که توی هوا قیچاق می‌خوردند ولی می‌دانستند آخرین مقصدشان

زمین است، تنها بخاطر رهایی از سرمای سمج به  
سووی روانه شدم.  
وقتی برگشتم دیدم دارد از آنطرف خیابان می آید. هفت  
هشت دقیقه دیگر اتوبوس می آمد. نزدیکم که رسید  
گفت: سردته؟ گفتم سرده. گفت: من هم مال اینجا  
نیستم اهل چکوسلواکی ام. اینجا خیلی سرده. همیشه  
سرد بوده. از وقتی که اومدم. هنوز عادت نکردم. پیش  
رویم خواستم نقشه ی جغرافیایی حول و حوش را  
مجسم کنم؛ اینجا، بعد دانمارک، بعد آلمانها آنطرف دریا  
و پشت سر آنها جایی هم چکسلواکی و لهستان. منتها  
جای این دو تا آخری را نمی دانستم چگونه پس و پیش  
کنم. و بعد از آنها... ایران کجاست؟ راستی آنطرف هم  
آلمان شرقی بود. یک جایی بود دیگر. زیاد از هم دور  
نیسن؛ اما... اتوبوس آمده بود و نزدیکمان کنار جدول  
خیابان ترمز کرده بود. پیرمرد را جلو انداختم و خودم پشت  
سرش راه افتادم. آهسته می رفتم. کمک کردم تا بالا  
رفت. کارت اتوبوسش را که نشان راننده داد رفت روی  
یکی از صندلی های جلویی و کنار شیشه نشست. وقتی  
پول بلیط را دادم راه افتادم جایی بنشینم با عصایش  
جلوی پایم زد کف اتوبوس بروم پیشش بنشینم. اتوبوس

از خیابان اصلی شهر داشت می‌گذشت. توی اتوبوس گرم و مطبوع بود. پیرمرد دستمالی از جیبش در آورد آب بینی اش را گرفت. بعد گوشه ی لبانش را هم خشک کرد. از چشمان قی کرده اش اما هنوز آب می آمد: از یی سرما بدم میات. بیزار از زمستانی که یک شیشه بیشتر با او فاصله نداشت گفت و از بیرون چشم برداشت. بیرون درخ‌های لخت کنار خیابان مانده بودند که ساکت و بی‌روح از کنار ما می‌گذشتند. چندان تماشایی نداشتند. در عوض تصویری دور و دست نیافتنی در درون ذهنم لحظه ای جلوه گر شد و دیر نپایید. دوباره روی برگرداندم. این بار از پنجره ی دست راستم که بیرون را نگاه کردم از دبیرستان بزرگ آخر شهر می‌گذشتیم. از خیابان درازی که به خیابان اصلی که به اسکولتونا می‌رفت متصل می‌شد.

به چپ پیچیدیم. چیزی نمی‌گفت. حتا از تپه ها و دامنه های سفید و خلوت هم که گذشتیم. از بلوط پیر و تنومندی که در هر فصلی که دیده بودیم تماشایی بود وقتی گذشتیم، سرد و لخت و تنها به جای ماند. پرسید: از اسکولتونا خوشتون می اومد؟ گفتم نه. خنده ی خشکی کرد که از زیر پوست گونه های بی خونش به

بیرون ترک خورد. سرد: من هم نه. پرسیدم: چند وقته اینجایی؟ منظورم اسکولتونا بود. گفت: از 40 به بعد. از زمان جنگ. و با حالتی کنایه آمیز ادامه داد: هیچوقت فکر نمی‌کردم اینقدر طول می‌کشد! بیزار از زمستانی که بیرون کینه توزانه دندان‌های سفید و بلوری خود را نشان می‌داد گفت. نخواستم مرا از دایره ی تعلیقات ذهنیم براباید. از دریایی که در یک آن و در دشتی بلورین پدیدار شد و آهسته آهسته داشت دور می‌شد. دریای فارس. وقتی دریا رفت نگاه از بیرون گرفتم و به درون اتوبوس انداختم. روبرویم و پشت سر راننده پوستری چسبانده بودند. تبلیغ قهوه بود: قهوه جوالیا بنوشید تا زمستان را فراموش کنید. کنار گونی پر از قهوه دهقان میان سالی، حتما اهل آمریکای لاتین ایستاده بود که چهره اش او را پیرتر از سن واقعی اش نشان می‌داد. با لبخندی مستمر که دو ردیف ناقص دندان‌های سیاهش را نمایان می‌کرد. انگشتان پینه بسته اش را می‌برد درون گونی فرو کند؛ اما در مکانی لایتناهی میان راه تا ابد همانجا مانده بود. حالا نزدیک اسکولتونا بودیم. از تابلو 75 کیلومتر در ساعت که گذشتیم سرعت اتوبوس کم شد. پیرمرد سینه اش را صاف می‌کرد چیزی بگوید. سر برگرداندم و توی شیشه

که از سرما کدر شده بود، پیش از این که تصویر خودم را  
بینم در آینه کدرِ شیشه پیرمرد را دیدم که بطور مستمر  
و سمجی حضور داشت: فاشیستا که اومدن مجبور به  
فرار شدم. از کشور خودم. می‌گفتن اصالت ندارم؛ اما من  
اهل چک که بودم. من همیشه یه چک‌ام!  
بر پرده‌ی سرد و روان بیرون و در گردش‌ی ابدی و کرخت،  
خانه‌های تنهای اسکولتونا بدون تامل و مجالی که میلی  
به دیدنشان باشد، می‌آمدند و می‌گذشتند و با آنها  
سایه‌های غریب غربت می‌ماند.

زمستان 1989 وستروس - سوئد



---

**مرگ سوزن بان**

---

## 1

توی اتاقی نشسته‌ایم که نو ساز نیست. اتاقی قدیمی که به آن رسیده‌اند. در ایستگاه راه آهن. چند روز پیش اتاقک سر نیش روبرویی را خالی کردیم. اتاقی کوچک پر از اسباب ااثه. اسباب ااثیه‌ای گر چه برخی قدیمی؛ اما همه از رنگ و روی تازه‌ای برخوردار. معلوم بود تا همین چند روز پیش مورد استفاده بوده‌اند. با ماشین که به ایستگاه رسیدیم سرکارگر ایستاده بود و سعی داشت در اتاق سر نیشی را باز کند. در قفل و کلون داشت. تا در باز نشده بود کسی نمی‌دانست برعکس ظاهر و نمای بیرونی و دیوارهای رنگ و رو رفته و کهنه، درون اتاق تر و تازه باشد. یکی کمک کرده بود و عاقبت در را باز کرده بودند. سرکارگر گفت باید ااثیه‌ها را به جای دیگری، به اتاق بغلی که به نظر می‌آمد موتورخانه باشد انتقال دهیم. یکی یکی ااثیه‌ها را که می‌بردیم برایمان هم تعریف می‌کرد. صاحب ااثیه‌ها چندی پیش مرده بود. پیرمردی که سال‌ها در راه آهن کار



کرده بود و همانجا، شاید توی اتاقک سر نبشی که ما توی آن به استراحت نشستیم و سرکارگر برایمان بقیه ماجرا را تعریف کرد تمام کرده بود. که می‌داند، شاید هم در میان برف و بوران بیرون و هنگام انجام کار. چیزی که هیچوقت کسی تعریف نکرد. اتاق سر نبش، خواب و پستویی هم دارد. منتها کوچک. به اندازه‌ی تنهایی یک سوزن بان. سرکارگر می‌گفت اثاثیه‌ها را آنجا می‌گذاریم تا بچه‌هایش و یا اگر کس و کاری داشت بعد بیایند ببرند. برف آمده بود و روی سکوی قطار را که به آن پلاتفرم می‌گفتم پوشانده بود. روی سکوهای بیرونی را هم تا جلوی اتاق‌ها؛ اما بوران هنوز هم که نگاه می‌کنم هست و برف‌ها را که نرم روی زمین و اطراف ریل‌ها نشسته‌اند به روی سکوها پخش می‌کند.

زمستان بی برگ و باری بود. بی برگ و بار تر از هر زمستانی. لخت و تهی از برف و بوران. بی سرمای جانکاهی که مثل همیشه در دل رخنه کند. بی برف انبوه زمستانی خویش. بجز حالا که از شب پیش برف آمده و همه جا را پوشانده است.

سرکارگر دیگر از پیرمرد چیزی نگفت. اینجا از آدم‌ها زود می‌گذرند. ما هم گذشته بودیم. توی بیابان تنهایی که

بجز سفیدی برف چیزی نداشت. شاید خسته دل از  
دنیای خویش. آرام می‌رفتیم. پشته پشته برف نشسته  
بود و دل سفید بیابان را آرام از هر غمی، دور از دل  
سودایی خود می‌یافتیم. بیابان تنها جز لکه‌های تیره‌ی  
تک خانه‌های کوچک و تنها، اکنون پوشیده از برف بود.  
نگاه می‌کردم که هر گوشه‌ای از آن پیرمرد را می‌دیدم.  
سوزن بان را که گوشه‌ای ایستاده و چشم به ما دوخته  
بود.

از ماشین پیاده می‌شویم. هر کدام اره برقی‌هایمان را برمی‌داریم. کلاه ایمنی را سر کرده و تسمه ای را که اره برقی با آن در یک سمت بدن محکم نگاه داشته می‌شود بسته‌ایم. توی برفی که سفید همه جا را پوشانده است تنها دو خط سیاه و موازی ریل‌های که به دوردست می‌رود نمایان است. قطار زیاد از اینجا نمی‌گذرد. یکی دو تا هر روز. دور و بر تنها جنگل است. جنگل‌هایی پُر از سکوتی موهوم و تنها. برای همین قناری را آورده‌ام اینجا، گوشه‌ای و زیر درختی خاک کنم. درون خاک سِفت و یخ زده‌ای که زیر برف پنهان است و هرگز پدیدار نمی‌شود. طول خطوط قطار را می‌گیریم و می‌رویم. ساکت‌تر از سرمایی که دل جنگل و بیشه‌های کناری را پوشانده است. جای جای حاشیه راه و میان درختان، بر روی برف جای پای حیوان‌ها را می‌بینم. می‌پرسم: این جای پای چیست؟ گرگ که نمی‌تواند باشد. "ماتیاس" می‌گوید: نه، گرگ اینجاها نیست، جای پای روباهه که رو برف تازه پهن شده.

همه جا برف تازه باریده است. اطراف خطوط آهن را برف‌های سفید و تازه اما دور رس زمستانی پوشانده است؛ امسال برف دور آمد، من می‌گویم و فکر می‌کنم چه بهتر. هوا بگذار کمی بیشتر گرم بماند تا از سرمای زمستان کم شود و آن را بیشتر بتوانم تحمل کنم. سه چهار پرنده‌ی زیبایی را که در میان درخت‌ها چند روز پیش می‌خواندند و بسوی هم پر می‌کشیدند نمی‌بینم. بیچاره‌ها حتما فکر می‌کردند زمستان نمی‌رسد که عیش می‌کردند.

آنقدر دور می‌رویم که دیگر چراغ سرخ اول خطوط راه آهن را که رها کرده و آمده بودیم درست نمی‌بینیم. یا اگر می‌بینیم سرخی رنگ و رو رفته‌ای است که کمی آن سوتر در غبار دور برف‌های ریز و نامشخصی که می‌بارد رنگ باخته و رنگ پژمرده‌ی محتومی یافته است. هیژرها را کوپه کوپه کرده ایم. من یک دسته را و رفیق هم کارم ماتیاس هم یک دسته دیگر را. از آن سمت دیگر هم چراغ سرخ خطوط قطار را درست نمی‌بینیم. حتما آنجا هم برف‌هایی به شکل غباری دور می‌بارد. به شکل خاک‌های ریز. آدم نمی‌داند و نمی‌بیند ولی وقتی دست می‌گذارد روی سرش می‌فهمد خیس شده است. من که کلای

کاری زمستانی‌ام را که گوش‌ها را هم می‌پوشاند زیر  
کلاه ایمنی سر کرده‌ام.

موتور اره برقی‌ها را روشن می‌کنیم. صدایی ناساز و نا  
آشنا در سکوت سنگین جنگل و دشتی را که پس از آن  
همه جا ادامه دارد پر می‌کند. در تنهایی بینهایتی.  
درختان کوچک و بوته‌هایی را که نزدیک‌تر به ریل‌ها  
هستند درو می‌کنیم. چندان تنومند نیستند. برخی به  
ضربه‌ای یا حتا با حرکت کوچکی از بُن کنده شده به روی  
زمین و درون برف‌ها می‌غلتنند. با صدای ناهنجار اره‌ها.  
خوب پیش رفته‌ام. فاصله‌ای میانمان نیست. ماتیاس  
نمی‌دانم چه می‌کند. حتما او هم کومه‌های هیزم را  
کامل می‌کند. رنگ نارنجی لباسش را پشت تراکم  
درخت‌های آنسوی خطوط قطار می‌بینم که جُم می‌خورد  
و به اینطرف و آنطرف می‌گردد. مثل شعله‌ی کمرنگ  
آتشی که رو به خاموشی است. کنار درختان آنطرف  
ریل‌ها، آنسو که من هستم خلوت‌تر است. با کاردی که با  
خود آورده‌ام زمین زیر درختی را می‌کنم. زمین سیفت و یخ  
زده است. حتما ریشه‌های تو در توی درختان هم  
نمی‌گذارند کارد درست در خاک فرو رود. کمی آنطرف‌تر  
هم همانطور است. جایی عاقبت با کارد زمین را آرام آرام

خراش می‌دهم و می‌گذارم. بعد لایه‌های قشر گونه‌ی یخ زده ای که قاش قاش شده اند می‌ماند. کارد را آریب در دل خاک می‌هلم. لایه‌ها تکه تکه و ریز ریز می‌شوند و می‌ریزند. با دست که خاک‌ها را بیرون می‌آورم می‌بینم جای قناری هست. گودال کوچک است و پر از برف. همان برف‌هایی که به شکل گرد و غبار می‌بارند. صدای سوت قطار از دور می‌آید. آرام آرام، آرام آرام می‌آید و می‌آید و با ثمانینه و سکوتی مخصوص نزدیک می‌شود؛ اما به ما که می‌رسد تند می‌گذرد. ناگهان سوزن بان را می‌بینم. درون قطار، آنجا که راننده لوکوموتیو نشسته است نه بلکه بیرون و بر پله‌های واگنی ایستاده است و با دست چپ میله‌ای را چسبیده است و تمامی هیكل را به سمت راست حایل کرده است. در متن رنگ ناپیدای غبارآلود برف‌ها زود می‌گذرد و محو می‌شود. قناری را توی سوراخ کوچکی که کنده‌ام دفن می‌کنم. آرام. بال‌های سفیدش زیر چتری از برف‌های سفیدی که گور کوچک او را می‌پوشاند دفن می‌شود. بعد کلوخ‌های کوچک خاک و گل‌های یخ زده را می‌ریزم و با دست بر روی آن می‌کوبم. از گرمی دستم برف‌ها آب می‌شوند؛ اما گرما تا دل یخ‌ها و خاک‌های یخ زده نمی‌نشیند. دور و برمان دوباره همان

جنگل آرام است. جنگلی که صداهای ساکت و محتومی دارد. زمستان است. زمستانی که به هر جا آرام پر می‌گشاید. مثل یک پرنده‌ی قطبی.

داشتیم ریل‌ها را میزان می‌کردیم که سرکارگر زنگ زد. صدای تلفن بیسیمی از دور شنیده شد که درون دشت سفید پخش شد. ماشین را کمی پایین‌تر پارک کرده بودیم. نزدیک سپیدار بلند و خوشخرامی. بی برگ. زمستان بود. "ماتیاس" فولوکس استیشن را که به رنگ نارنجی لباس‌هایمان بود همان اول که آمده بودیم نزدیک سپیدار پارک کرده بود. از ریل‌ها که نگاه می‌کردیم نزدیک به نظر می‌آمد گر چه چندان هم نزدیک نبود. سپیدار داخل‌تر دشت و جایی دور از دسترس بود. هیچ آبادی‌یی نزدیک و دور و برمان نبود. تلفن که زنگ خورد ماتیاس دست از کار کشیده رفته بود ببیند کیست. از دور که توی تلفن بیسیمی گپ می‌زد ما نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید. تنها دست تکان می‌داد و گاهی هم رو به سپیدار که آنطرف بود گپ می‌زد. وقتی برگشت ما دو سه پیچ و مهره‌ی دیگر را هم شکسته و جای آن‌ها پیچ و مهره‌های نو گذاشته بودیم.

"رُوی" به من یاد داده بود چطور با یک حرکت آچار بلند و



سنگینی که مخصوص باز کردن پیچ و مهره‌های بزرگ ریل بود و ریل را به تراورس‌ها محکم می‌کرد، بشکنم. آچار بلند مثل دیلمی پیچ را درست زیر مُهره می شکست. پیچ و مهره‌ها را از بس کهنه و زنگ زده بودند نمی‌شد باز کرد. من اول آچار را دور پیچ مهره می‌انداختم. بعد با قلفی مخصوص بی آن که دست و شانه‌هایم مثل اوائل که آمده بودم درد بگیرد پیچ بزرگ را می‌شکستم. چهارمی که پسر جوانی بود و یادم نمی‌آید نامش چه بود، دسته‌ی چوبی پُتک سنگینی که روی یکی از تراورس‌ها ولو بود دستش بود و منتظر بود تا مهره‌ای باز یا حتا شکسته نشود با کوبیدن پتک کارش را بسازد. دور و برمان همه جا سفید بود اما از سرمای چند روز پیشین کاسته شده بود. همکار جوانمان وقتی نوبتش می‌شد و پتک را فرو می‌آورد، گاهی به گودی کوچک پر از برف و یخ آب شده‌ی پیرامون پیچ می‌زد که پشنگه‌های آب به صورتش می‌پاشید. در اینصورت اول "رُوی" قاه قاه می‌خندید و بعد ما هم می‌خندیدیم. به کسی بر نمی‌خورد. هر کس که تازه شروع می‌کرد ناشی بود. بعد که یاد می‌گرفت، با یک ضربه‌ی پُتک پیچ را می‌شکست. من یکی دو بار اول از دست "رُوی" عصبانی شده بودم

؛ اما زود گذر بود. "روی" را توی همین مدت کوتاه که با هم بیرون آمده برای تعمیر ریل‌ها و یا بریدن شاخ و برگ‌ها رفته بودیم شناخته بودم. آدمی بود شوخ و متلک گو. حرکات و حرف‌هایش گاهی تحریک آمیز به نظر می‌آمد؛ اما توی دل نداشت. توی ایستگاه اصلی صبح‌ها پیش از این که دسته دسته پخش شویم و به ماموریت‌های مختلف در جاهای مختلفی برویم پاسور یعنی ورق بازی می‌کردند. "روی" هر وقت دستش خوب بود زود خود را لو می‌داد چون از خوشحالی آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد که همه می‌شناختند. من بازی نمی‌کردم و تنها تماشا می‌کردم. حوصله بازی پاسور را در صبح زودی که هنوز نتوانسته بود خواب را از چشم آدم بر باید نداشتم. از دیگر خصوصیات "روی" این بود که مشروب خور قهاری بود. یعنی تمام فکر و ذکرش مشروب خوردن بود. ما به او می‌گفتم نخور دائم الخمر می‌شوی. می‌خندید. که یعنی انگار نشده‌ام. از هر سفری که به هر شهری رفته بود وقتی تعریف می‌کرد اول نام مشروب‌های آن شهر را می‌گفت و اینکه چه شبی با دوستانش داشته‌است. آدم عجیبی بود. سالها بعد شنیدم رسماً او را به عنوان دائم الخمر جایی خوابانده بودند و از او نگهداری می‌کردند.

همکار جوانمان پسر ساکت و آرامی بود و تازه دیپلمش را گرفته بود. اهل هیچ چیز نبود. ماتياس تازه ازدواج کرده بود. من هم یکسال و خورده‌ای بود با خانواده به "وستروس" مرکز این استان یعنی استان "وست مَن لند" که معنی آن سرزمین مردمان غربی و همچۀ چیزی است کوچ کرده بودیم.

ماتياس که برگشت گفت سرکارگر ما را به ایستگاه قطاری که سوزن بانس چندی پیش مرده بود خوانده است. گفت بعد از نهار می‌رویم آنجا. دور و برمان ساکت بود. انتهای ریل‌ها به افق می‌نشست و تمام می‌شد. همانجا که فکر کنم گاليله فهمیده بود زمین گرد است. پرنده‌گان جنگلی در رنگ و اندازه و شکل‌هایی مختلف که در شهر ندیده بودم گاهی در گوشه کنار می‌پریدند. مثلاً دسته‌ای پرنده کاکلی به اندازه‌ی دو سه برابر جثه‌ی گنجشک‌ها روی بوته‌هایی نزدیکمان نشستند که اواسط زمستان که هوا زیاد سرد می‌شد به شهر هم می‌آمدند و روی درختانی که هنوز پر بر و بار بودند، پر از دانه‌هایی کوچک و سرخرنگ، می‌نشستند و دانه‌ها را می‌خوردند. پُتک را که من اینبار برداشتم و بر روی پیچی که باز نمی‌شد کوبیدم پشنگه‌های آب گل آلود چهره‌ام را خیس

کرد. "روی" خندید. ماتياس و همکار جوانمان هم خندیدند. من اما تا مهره را نشکسته از جای در بیاورم از پای ننشستم. بعد که نگاه کردم پرنده‌های کاگلی نبودند. رنگ پرهايشان اما مانده بود: یک گروه که حتما نر بودند سینه‌هایشان سرخ و قهوه‌ای و خاکی بود و درشت‌تر از دسته‌ی دیگر بودند که تماما رنگشان خاکی بود. بسیار زیبا. با کاگلی روی سرشان. یکبار هم یکی از خاکی‌ها یعنی ماده‌ها بیرون خانه‌مان شیشه پنجره را ندیده بود خود را محکم به شیشه کوبیده بود که تا برداشتم ببرم آب بدهم زنده بماند، نماند.

ظهر که به ایستگاه را آهن رسیدیم پیاده شدیم رفتیم به همان اتاقی که قبلا برخی اثبات‌ها را برده بودیم. پشت میزی نشستیم که سرکارگر هم نشسته بود و داشت نهارش را می‌خورد. ما پیش از آن خوراکیمان را که ساندویچ و غذاهای سرد دیگر بود و با خود آورده بودیم توی همان دشت سپیدار و توی ماشین خورده بودیم. دور و بر اتاق هنوز اثبات‌ها همانطور که پیش از این آورده بودیم چیده شده بودند. سرکارگر تعریف کرد هر چه دنبال بازمانده‌های سوزن بان گشته بودند کسی را پیدا نکرده بودند. می‌گفت ناچارند اثبات‌ها را به هر کسی که

بخواهد ببخشند. جایی برای نگاهداری‌شان نبود. از ما پرسید هر چه به دردمان می‌خورد برداریم. می‌توانستیم آن‌ها را که بزرگتر بودند و توی فولکس استیشن جا نمی‌گرفت همانجا بگذاریم بعد ببریم. کسی جوابی نداد. معلوم بود هیچ کس رغبت نمی‌کند اثاب ائاثه مرده‌ای را بردارد. به هر حال من اینطور فکر می‌کردم؛ اما "روی" گفت کاناپه‌ی چرمی کهنه و قدیمی‌یی را که گوشه‌ی اتاق بزرگی که توبش بودیم گذاشته بودیم بر می‌دارد. یادم نمی‌آید چیزی دیگر را هم کسی دست گذاشت یا نه. مثلا تابلو نقاشی کهنه‌ای که مثل تابلوهای "ون گوگ" بوته‌ها و مزارع گندم و آفتابش همه به رنگ نارنجی و طلایی خیره کننده‌ای بود. درختان همه به رنگ سبز تیره. سپیدار بلند و خوشخرامی هم گوشه‌ای بود. در میان دشتی انگار پوشیده از آتش؛ اما من هیچ رغبتی نشان ندادم. "روی" گفت: بردارین دیگه، حالا تو بازار مکاره شنبه‌ها بود عیبی نداشت؟ هیچکس چیزی نگفت. تنها سرکارگر خندید. بعد سرکارگر رو کرد دوباره به ما گفت غیر از این‌ها یک قناری هم از سوزن بان به جای مانده است. می‌گفت رنگ سفید دارد. یکدست سفید. من تا شنیدم بلافاصله به تنهایی دشت سفید و سپیدار

فکر کردم. سالها بود که از قناری‌های برادرم دور بودم. باز کسی رغبتی نشان نداد. همکار جوانمان گفت می‌خواهد بزودی بار کند و حوصله‌ی بردن یک قناری را با خود به اینطرف و آنطرف ندارد. ماتیاس تازه ازدواج کرده بود و با این عشق هزار قناری حتما در خلوت درونش می‌خواندند. "روی" هم که اصلا اهل این حرف‌ها نبود. سرکارگر رفت قناری را از اتاق کوچک پهلویی آورد: سفید بود مثل برف. منتها نمی‌خواند. حتما نمی‌ترسید که خود را به اینطرف آنطرف بزند: روز اول که تنها موند بردمش خونه. هر چی می‌نشسم پیشش اصلا نمی‌خوند. پیش پیرمرد که بود امون نمی‌داد. خودم چند بار که اینجا اومده بودم شنیدم؛ اما حالا اصلا نمی‌خونه. "روی" گفت: خُب معلومه چرا. حتما منظور "روی" مرگ سوزن بان بود. من دلم نیامد بیشتر از این صبر کنم: من می‌خوامش، و بعد از کمی تامل گفتم: البته اگر کسی نخواتش. سرکارگر قفس را که دستش بود دراز کرد طرف من. "روی" گفت حالا ببری خونه برات حسابی می‌خونه. من تنها می‌خواستم از تنهایی درش بیاورم. دلم برایش می‌سوخت. تا داشتم فکر می‌کردم سرکارگر رفت مقداری وسایل دیگر مثل ظرف آبخوری اضافی و تشت

پلاستیکی کوچکی که قناری توی آن شنا می‌کرد و مقداری ارزن که توی پاکتی پلاستیکی مانده بود را آورد گذاشت پیش قفس و کنار پایم. من به قناری نگاه می‌کردم که تنها سرنوشتش این بود که مال من شود. بیرون سفید سفید بود وقتی می‌رفتیم. "روی" کاناپه چرمی را نیاورد اما تابلو را آورده بود. نمی‌دانم چه وقت فرصت کرد برود آن را از میان آنهمه اثاث پیدا کند بکشد بیرون. خودش نشسته بود بغل دست ماتپاس که می‌راند و تابلو را داده بود دست من که روی صندلی پشتی با پسرک جوان نشسته بودیم. تابلو روی پایم بود که دریا وقتی آمد میان بلورها لحظه‌ای نشست، با مُغستانی بر کرانه‌ی آن، همانطور هم زود محو شد. خیلی زودتر از آن که "روی" رو کند بگوید: تابلو خوبیه، نه؟ چیزی نگفتم. همکار جوانمان از شیشه‌ی بغل دستی دست چپ کنارش نمی‌دانم در آن دشت سفید که با جاده هم که سفید بود نصف نمی‌شد به چه خیره مانده بود. جایی درون آن بینهایت موهوم را شاید می‌جست. تنها من مانده بودم و قناری و زمستان بلند. خواستم دوباره بگریزم. به آن دشت مواج ارغوانی و طلایی پر رنگ. قفس قناری را که دستم بود با خود به میان گندمزاران

بردم. به طرف سپیدار بلند و کهنی که آنگوشه‌ی مردابی بود. تنها بودیم. از بوته‌های ارغوانی پر رنگ می‌گذشتیم و آفتاب میان آسمان آبی دربارنگ، آتش بر جان و مال دشت و دمن می‌ریخت. به سپیدار که رسیدم مرداب از بستر سراب افق که گاليله دیده بود داشت دریا می شد. خواب نبودم. به دریا که رسیدم و به مغستانی که بلبلان بر شاخسار درختان آن نشسته بودند و می‌خواندند، در قفس را که باز کردم قناری زرفت. همانجا توی قفس ماند. غافل از آن بودم که هیچ پرنده ای به کسی که نمی‌شناسد خو نمی‌کند. غافل از این که هرگز نمی‌خواند. و عاقبت او هم مثل سوزن بان زیر سپیداری دفن خواهد شد.

از دشت خونین که باز گشتم "روی" گفت: به چه خیره شدی؟ گفتم به کرانه‌های افق تابلو. آنجا که گاليله کشف کرده بود زمین گرد است. "روی" گفت گاليله حتما مست بوده.

وستروس- سوئد زمستان 1989

اوپسالا - سوئد 2014



دیار

برای سارا

همه شان آمده اند: او، مادرِ دیوار، سارا، شامان و محمدحسین. ایستاده‌اند چند قدمی آنطرف‌ترم. همین حالا. در هر لحظه و مکانی که باشم. خودم را نمی‌بینم بجز تنها سایه‌ای را که بر دیوار روبرو افتاده است. اول او شروع می‌کند:

۱

اومد طرفم. بیرون ایستاده بودم و رازقی‌ها را تماشا می‌کردم. انگار نه انگار که به همین زودی تابستان تمام می‌شد و باز پاییز می‌آمد. انگار نه انگار که دوباره زمستان می‌شد. و دریاچه‌ی آنطرف خانه‌ها که دوباره یخ می‌بندد. - "فارسی ناذاشم. کُردی کُرمانجی ذانم". حساب خود را از همان اول با من یکسره کرد. همان موقعی که داشتم رازقی‌ها را تماشا می‌کردم. البته گل آفتابگردان هم بود و یکی دو گل دیگر که خودمان کاشته بودیم؛ اما رازقی‌ها با گلبرگ‌های کوچک سفید و پره پره‌ای چیزی دیگر بودند. زیاد هم نمی‌ماندند

- "من به فارسی می‌گم، تو به گُردی. بالاخره زبون  
همدیگه‌یِ یه جوری می‌فهمیم"

- "باشه" و دوباره به بالا نظر انداخت. بالا بالاها جایی  
لایتناهی چیزی را می‌جست که من نمی‌دانستم. تلخ  
بود. نه آن چه که من هم می‌جستم و لاجرم نمی‌یافتم.  
نوع نگاه کردنش تلخ بود

- "از کج خوه لی ور بیلوم"

می‌خواست دخترش را پیش ما بگذارد. توی  
کودکستان ما. از جایی از همان بلندای لایتناهی گفت.  
احتیاجی هم نبود دوباره به صرافت بیفتد

- "مین پیره از دیکاریم پی کردی پی پیویم ..."

دخترش را می‌آورد کودکستان و در بخش ما می‌گذارد.  
گفتم خیالش راحت باشد. راحت نبود که هنوز مستاصل  
جایی ناپیدا را در آن سوی لایتناهی و موهوم می‌پیمود و  
تمامی نداشت.

عادت کرده بودم. می‌شناختم. دخترک چهره‌ای مهربان  
و کوچک داشت: "تو، شکوفه جان، چیزی را به یاد من  
نمی‌آوری؟". تا او هنوز فضای بی‌انتها را می‌پیمود من  
فرصت کردم بگردم و به دخترک بگویم شکوفه. همین  
طوری. خوشم آمد. و بعد، دنیای یادها

" شما به رازقیا چی می گین، به گُردی؟". انگار نشنید. هنوز همانجا که سیر می کرد بود. از همانجا گفت

" تابستان رفته بودم سوریه". راحت نبود. گفت همه از چشمان او می خواستند. جواب چه را؟ آیا برای همین، بخاطر شرمگینی نیافتن پاسخی، حالا نگاه خود را به بالا می انداخت؟ شکوفه گلپوش را خاراند. مادر ندید. آنجا نبود. سرفه‌ی کوتاهی کرد. نشنید. مادر سفر بود. در منظر خیال. تنها داشت دنیای خود را می کاوید. بطور حتم شکوفه هم یکی از آن مناظر ماورا الطبیعه بود

- "شکوفه گلورد داره. بیاورم کودکستان گفتن خوب نیس"

- "خوب بزار خوب بشه بیارش"

- "می برمش بیرون. تو خونه نمی تونم بمونم. تابستون هم پیش عموم بودیم. خوب بود. حالا چند روزه که اومدیم. شکوفه تا اومدیم سرما خورد؛ اما نمی زارمش خونه. خونه نمی تونم بمونم"

سقف اتاق جلوی دید ترم را می گیرد. تا بخواهم به آن منظر خیال برسم، دریا دریا فاصله است. حالا حساب کن من هم درون آن اتاق ایستاده باشم.

- "از تاریکی بدم میات. از درای بسته می ترسم.  
نمی مونم تو خونه" و عاقبت تمام می کند  
- "شکوفه سرما می خوره گلودرد می گیره. دیار هم  
می گرفت"  
دریغ. دریغ یار، دیار ...  
به اینجا که می رسد پس می نشیند و شامان جلو  
می آید. نوبت اوست.

" رفتم امتحان بدم هوای تهرانِ یادم اومد، وقتی می‌رفتم امتحان بدم. امتحان پشت امتحان. امتحان ثلث سوم، سوم راهنمای. یادته؟" یادم می‌آید. زیاد نگذشته است. اگر یازده، دوازده سال را چیزی حساب نکنیم. آیا تنها اینجاست که سالها زیاد به حساب نمی‌آیند؟ گرچه سال سالِ آن، ماه ماه، روز روز و دقیقه به دقیقه‌ی آن شمردنی است. بر خلاف آنچه آن غربت مانوس داشت. شامان می‌رفت امتحان می‌داد. از صبح زود، از ساعت هشت صبح تا دوازده ظهر. ما هم می‌رفتیم رازقی‌ها را تماشا می‌کردیم.

- "یادت هست؟" به "او" می‌گویم که باز رفته کنار مادر دیار ایستاده است.

رازقی‌ها را آنوقت‌ها بود پیدا کردیم. توی میدانی بزرگ، شاه‌پسند بود، لاله‌عباسی، میخک، رُز صورتی و سفید، ختمی، از اون گلا ... اسمشون چی بود؟ اونا که برگاشون مثل برگ کاکُل بود و تو بندرعباس داشتیم پر بود تو چمن و رو زمین پهن می‌شدن، ... رازقی هم بود. سفید و کوچک با گلای پَرِپَری. ما تا حالا ندیده بودیم. تو می‌گفتی شاید هم جایی دیده باشیم اما یادمون نیست

چون اسماشونه یادمون نیس. یعنی بلد نیستیم. بعد تا ظهر می‌شد برای هم فلسفه می‌بافتیم. سایه‌ی مسجد آجری بزرگ تازه ساز پاورچین پاورچین از چند قدمی جلوی خودش، پیاده رو پهن جلوی مسجد را می‌خورد می‌آمد پایین و پایین‌تر و به سکوی کنار جوی کنار خیابان می‌رسید نفس می‌انداخت بعد آهسته آهسته تا نزدیکی میدان را هم می‌خورد. ما اما زیر سایه‌ی چنارها و کاج‌ها و نارون‌ها می‌نشستیم. توی میدان. می‌گفتیم: رازقی‌ها همیشه هستن؟ توی همه‌ی فصلا؟ اگر بمیرن تو تبریز در میان حتما، یا هر جای دیگه که خنک تره. یا اگر که به تناسخ عقیده داشته باشیم، که مثلا اگر بگیم که گلا پشت و روی همدیگن ... رازقیا که مردن روحشون تو قالب رُزا ظهور می‌کنه و از این چیزا.

جلویمان البُرز بود. استوار. بعد هم شامان می‌آمد بیرون از جلسه امتحان، تشنه و گرسنه. و می‌رفتیم خانه چیزی درست می‌کردیم همگی با اون عزیزای دیگه مون که خونه مونده بودن می‌خوردیم.

این زمستان را می‌خواستیم پس از زمستان‌های بسیار دوباره خانه باشیم. آمده‌ایم و درون اتاقی که پنجره‌ای رو به دریا دارد نشستیم. هنوز نمی‌دانم واقعی است یا خیالی.

شب که می‌شود باد درون ناودانها و کناره‌های پشت بام و انگار درون چار چوب اتاق می‌گردد و "ووره‌2" می‌دهد. صدای باد همه جا می‌گردد و در میان درزهای شیشه‌های دو لایه‌ای و کشویی پنجره و صدای سوت می‌دهد. شب را وقت و مجال خواب رفتن نیست. نمی‌دانم چرا این صداهای بسیار سالهای فراوان پیش، همین امشب بسراغم آمده اند. باد ابرها را به سرعت از بالای اتاق به سمت دیگر آسمان حرکت می‌دهد. وقتی بلند شده رفتم بیرون و باز گشتم دیدم. حالا هم که دل‌بالا و چشم به سقف اتاق خوابیده‌ام انگار می‌بینم که از بالای سرم از سمتی از اتاق می‌آیند و در سمتی دیگر گم می‌شوند. باد باز درون پنجره زوزه می‌کشد. محمدحسین از بادها لحظه‌ای رها شده، از صف شامان اینا می‌برد می‌آید کنار من می‌ایستد. با همان قیافه، قد و قامت و شمایل آن سالها با کت و شلوار ...



سیاه راه راه؟ و پیراهن سفید و شاید هم کرمی رنگ و کفش چرمی سیاه نو. انگار همین دیروز بود نوروز بود. انگار تنها من پیر شده‌ام. انگار تنها من از محور یادها و زمان گذشته‌ام.

فینگم، تپله ام را اول من به سوی کول‌ها، گودهای کوچکی که روی زمین کنده‌ایم می‌رانم. می رود جایی بین دو کول می‌ایستد و می‌ماند. بعد نوبت به محمدحسین می‌رسد. او که می‌زند، فینگ غلتان غلتان می‌رود و می‌رود؛ اما جایی بند نمی‌شود. باد آن را با خود می‌برد. محمدحسین مترصد آنست کی تپله اش بایستد. بعد که می‌ایستد، جایی پایین تر از کولِ دومی است حتا - "قبول ندارم. باد بُردش!" محمدحسین می‌گوید. حالا من مانده‌ام و اینهمه سال که باد با خود برده است و دیار سیاره‌ای تنها و گمشده در کهکشانی دور است. باد که اینبار بیشتر می‌وزد تا انبانه‌ای از یادها را درون ذهن کوران شده‌ام به اینطرف و آنطرف با خود بکشاند، دلم از اندوه پر می‌شود. میان خواب و بیداری. مانند گاه و بیگاهی که تنها هر جا که باشم همین حس را می‌یابم. و هِق هِقِ گریه که مجال نمی‌دهد، بر که می‌خیزم فکر می‌کنم دریای اشکها "او" و رازقی‌هایش را با خود برده است؛ اما

چشمانم باز مانند همیشه خشکِ خشکند. مانند بستر رودخانه‌ای در جنوب و در تابستان. تنها کولباری از درد، درد یادها بر شانه‌هایم هموار شده‌اند و باد که سوت زنان درون لایه‌های شیشه‌یی پنجره می‌گردد و محمدحسین دور می‌شود و به صف شامان اینا و یادها باز می‌گردد. می‌بینم با همان کُت و شلوار نو چهار خانه است. قهوه ای و سفید. درست است، چهار خانه ی قهوه ای و سفید. پدرش برای عید نوروز از بندر ماهشهر برایش خرید. وقتی که با پیکاب کیانی با هم به ماهشهر برای خرید عید رفته بودیم. از همان جا هم فِنگ‌هایمان را خریدیم.

سارا می آید کنارم می نشیند

- "شما هم اونجا روز معلم دارین؟". می گویم نه. می گوید:

- "روز معلم بود. همان روز هم می خواستم بروم. رشته‌ی مورد علاقه‌ام را در دانشگاه و در تهران قبول شده بودم. برای خدا حافظی می‌رفتم. تمام حساب و کتابم را با مدرسه و مدیر اخموی آن کرده بودم. تنها دانش آموزانم را درون دل خود به جایی دیگر می بردم. وارد مدرسه که شدم گفتم یکی یکی جمع می‌شوند. می‌دانستم وقتی بروم که کلاس ندارند، یعنی که زنگ تفریح باشد و این چیزها. بعد یکی یکی جمع می‌شدند می‌آمدند دور و برم. نمی‌دانم چرا یگراست رفتم طرف کلاس درس. آیا آنجا بودند؟ هیچکدامشان را که در سرای مدرسه ندیده بودم. همه جا ساکت بود. در کلاس بسته بود. پنجره را نمی‌دیدم که کسی تو باشد یا نه. در کلاس را که باز کردم همگی به طرفم هجوم آوردند. می‌خواستم اینها را ول کنم بروم؟ همه شان آمده بودند. مثل همیشه که در کلاس درس حضور می‌یافتند. مثل وقتی که "مه راز" ... چه اسم قشنگی، نه؟ راز مهتاب هم بود، با تمام

دار و ندارش، دردش ... مثل وقتی که مه راز پدرش را از دست داده بود؛ اما آمد کلاس. که ساعت درس خانمش را غیبت نکند. من هم دوستش داشتم. همه شان را؛ اما مه راز. پدرش را از دست داده بود. درست یک روز پیش از آنکه امتحان بدهد. آمده بود کلاس و تازه می خواست امتحان هم بدهد. سر جلسه امتحان حس کردم مه راز از همه بیشتر به من احتیاج داشت. می خواستم کمکش باشم. پشتیبانی حسی، قلبی. مدیر عبوس آمده بود صندلی اش را نهاده بود کنار او که مبادا من به مه راز برسانم. من. معلم مه راز. چه بی فکر! مه راز که امتحانش را داد نه تنها قبول شد که شونزده هم گرفت. حالا مه راز هم در میان شاگردان بود. برای آخرین بار آمده بودند دیدنم"

- "مگه دیگه نمیخوای بری دیدنشون؟ تونوسی برو

سری بشون بزن"

- "چرا بخدا. میرم. خلاصه یکی یکی می اومدن

صورت‌مه می بوسیدن. من هم می بوسیدمشون. و هدیه

هاشونه که با خودشون آورده بودن میدادن بم. معلم

عربیشون حسودیش شد. دیدم. وقتی رفتم دفتر. مدیر

که نگام نمی کرد. بعد هم که رفتم برام دس تکون میدادن ..."

نگاه که می‌کنم دوباره همه ایستاده‌اند. سارا می‌گوید:  
" مه راز. رفته بودم دیدن مه راز."

شامان می‌گوید: " شما میرفتین زیر سایه‌ی چنارا  
می‌نشسین، ما می‌رفتیم امتحان می‌دادیم. امتحان ثلث  
سوم سوم راهنمایی. سخت بود."

محمد حسین می‌گوید: " بخدا باد بردش " و من  
می‌گویم، حالا که تنهایی کهکشانی دور است. در هجوم  
باد و بر دل و بر جان تنهای آدمی: " حالا که داری می‌بازی  
میگی؟ خودت خواسی بازی کنیم. خودت خواسی پیام و  
اومدم. اینجا، دیار"

و او می‌گوید: " گفتم دیار چی؟ گفت دیار هم همینطور  
بود. تا سرما میخورد گلوش درد می‌گرفت. فهمیدم داره  
پلارده 2 میکنه. سایه ای شده بود."

مادر دیار اما چیزی نمی‌گوید. آمده است تنها باشد.  
بیرون چارچوب اتاق. در زمستانی که از رازقی‌ها خبری  
نیست و باز دریاچه‌ی آنطرف خانه‌ها یخ می‌بندد تا که در  
نقطه‌ای از خود، وقتی دل یخها از هم می‌شکافت تمامی  
یادهای یار و دیار را دفن کند.

زمستان ۲۰۰۲ / ۲۰۰۴ اوپسالا سوئد

۱. دیار نام پسر پنج ساله‌ای گُرد که با پدرش زمستان 2002 در دل دریاچه یخ بسته‌ای در بیرون شهر اوپسالا فرو رفتند.
۲. یک صداست؛ اصطلاحی برای صدای باد در بوشهر
۳. پلارده یعنی هذیان به بوشهری.

عبارات کردی:

"إز کچ خوه لی ور بیلوم" به معنی:  
"مِن بیره إز دیکاریم بی کردی بی پیویم..." به معنی:

---

**یک عکس یادگاری**

---

پشت به میدان ایستاده بودم عکس بگیرم. روبه رو  
ودست راستم عمارتی بود که آنرا پایین تر از حسن آباد  
هم دیده بودم. حتماً مسجد بود. با کاشی‌های فیروزه‌ای  
و بنفش. کبوترها حتماً توی صحن بودند. پشت سرم  
دست‌فروش‌ها بساط شان را تو پیاده‌رو و حاشیه خیابان  
مخابرات پهن کرده بودند. به عکاس گفته بودم می‌خواهم  
منظره پشت سرم هم توی عکس بیفتد. می‌خواستم  
وقتی عکس را به مهدی نشان می‌دهم میدان را هم  
ببیند. بعد می‌گفتم: «بیا این هم شهرت» یا می‌گفتم: «آیا  
دور از این دهستان هم می‌توان بود؟» بیشتر  
دست‌فروش‌ها تُرک بودند. از حرف زدنشان فهمیدم.  
می‌گفتم:

- ساعدي هم رفت. این را یک روز از رادیویی شنیدم. او  
هم ترک بود، نه؟ یا اصلاً اهل مغویه یا چارک و سیریک؟  
یکی دو ماه پیش که از راه ساحلی می‌رفتیم بوشهر از  
مغویه گذشتیم؛ پیش از این که حالا این‌جا باشم و  
بخواهم عکس بگیرم. مغویه خاموش بود. مثل وقتی که



پدر و ناخداها و جاشوها گفته بودند. مثل وقتی که ساعدي هم گفته بود. حالا اگر دوباره به مغويه مي رفتم به زاهد چه مي گفتم، به احمدعلي و زکريا، چه طور بگويم! بگويم که او در امتداد راه بلند و بي پاياني رفت، گم شد و ديگر باز نمي گردد؟ چه طور بگويم که «مُطاف\*» اين بار ويران تر از هميشه بود؟

از جمعيتي که جیپی ارتشي را دوره کرده بودند سرو صدهايي مي آمد. پيش از آن که بيايم عکس بگيرم آن جا بودم. دژباني سربازي را به زور توي جيب هل مي داد. کلاهش را کج گذاشته بود. بعد رفتم فرودگاه. دو شب و دو روز توي فرودگاه ماندم و نخوايدم. مي خواستم توي ليست انتظار اسم بنويسم. فرودگاه پر بود از سرباز. مثل همين يکي. تقريباً همه از جبهه مي آمدند. برگه هاي مرخصي شان را نشان مي دادند و بليط مي گرفتند. مي رفتند تبريز، بندر، شيراز، زاهدان و همه جا. هر جا که خانه شان بود. وقتي بليط گيرشان نمي آمد مثل ما مي آمدند مي نشستند روي صندلي هاي پلاستيکي به هم چسبيده. پوتين ها را انگار هيچ وقت از پا درنياورده بودند. بلندگو که صدا مي کرده جوم مي برديم و بليط فروش ها تشر مي زدند. يکي دو جا گير سربازها

می‌آمد و بقیه سفارشی، یعنی به قول معروف زیرمیزی، رد می‌شدند. می‌رفتیم و روی صندلی‌ها باز چرت می‌زدیم. بعد که دیدیم نمی‌شود گفتیم آن‌جا دیگر نمانیم. ما بندری‌ها می‌خواستیم اتوبوس بگیریم. با هم رفتیم بیرون؛ اما برگشتیم. یعنی من و تعدادی دیگر برگشتیم. خسته بودیم. به سالن که برگشتیم اول یک‌راست نرفتیم نماز خانه بخوابیم. باز هم وسوسه شده بودیم و امیدی در دلمان کورسو می‌زد. همان‌جا مثل قبل، اول روی صندلی‌های خشک چمباتمه زدیم. یکی دو تایی دیگر هم نزدیک‌مان نشستند. سربازها ده دوازده سالی از من جوان‌تر بودند. مرد میان‌سال کت و شلوار به تن داشت. بقیه ریشو بودند به غیر از ما بندری‌ها. مرد از ما پرسید به کجا می‌رویم. سربازی هم آمد. تازه فهمیده بودند که ما جنوبی هستیم. یکی از سربازها اهل یکی از روستاهای برازجان بود. از جبهه نمی‌آمد. خدمت سربازی را داشت جایی میان کوهستان‌های آذربایجان می‌گذراند. تنها من در میان جمع روزگاری را در فرنگ سپری کرده بودم. این برای مرد کت و شلوارپوش جالب آمده بود. گفت و گو به زندگی در فرنگ کشید. هر کس چیزی گفت، من هم چیزهایی گفتم. مرد کت و شلوار می‌نگفت که

خودش چه کاره است، ولي گفت دارد به مشهد مي رود؛  
اما مشهدي نبود. کت و شلواري چيزهايي گفت که  
معنايش احترام گذاشتن به شيوه خاص زندگاني هر قوم  
و قبيله اي بود. مرد سرد و گرم چشیده اي بود و  
مي دانست چه طور بايد جلو آدمها دريآيد. دو جوان  
سياه پوش هم با انصاف بودند و درک مي کردند. من  
مي گفتم چه عيبي دارد اگر ديگران آن طور که مي خواهند  
زندگي کنند؛ اما آن دو و سرباز برازجاني چيزهاي ديگري  
مي گفتند. سرباز هم از زندگي مردم ولايتش يك  
چيزهايي گفت که همه گوش کرديم. مرد کت و شلواري  
خوب مي توانست ميانه را بگيرد و آدمها را به حرف زدن-  
به درد دل کردن- وادارد. من حسابي از لهجه سرباز حال  
مي کردم. حرف زدن مان تا مدتي ادامه داشت. بعد بلند  
شديم رفتيم نمازخانه. چندتاي ديگر هم آنجا بودند.  
چشمها را هم نگذاشته بوديم که شنيديم توي بلندگو  
کسي را صدا مي کنند. مرد ي ريشو توي درگاهي  
نمازخانه ايستاده. پيراهني سياه به تن داشت که روي  
شلوارش انداخته بود. دست راستم سه سرباز دراز  
کشیده بودند. پوتين پایشان بود و پاها را رو به کفش کن  
دراز کرده بودند، طوري که پوتينها از قالي بيرون افتاده

بود.

مرد هنوز آنجا بود. سربازها که رفتند ما هم رفتیم. کبوتر چاهی آسمان گرد گرفته و ابري میدان را دور زد و از بالاي سر جمعيتي که هنوز پراکنده نشده بود به طرف مسجد برگشت. صورتم را دوباره رو به دوربين برگرداندم. عکاس زانوها را خم کرد و عکس گرفت. همانجا ماندم تا عکس ظاهر شود.

\* جزیره ای غیر مسکونی در خلیج فارس نزدیک بوشهر و در سواحل بردخون که بین ۲۷ درجه و ۵۰ دقیقه عرض شمالی و ۵۱ درجه و ۲۷ دقیقه طول شرقی واقع شده است. مُطاف توده ای از ماسه است به عرض تقریبی یک میل و طول تقریبی ده میل که در هنگام مد یا آب پُری زیر آب می رود و در هنگام جزر یا آب خالی بیرون می آید. طوفان، یا آشنا نبودن دریانوردان به منطقه، قایق های ماهی گیری زیادی را در این ناحیه به گل می نشاند.

شرح از

[https://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%AC%D8%B2%DB%8C%D8%B1%D9%87\\_%D9%85%D8%B7%D8%A7%D9%81](https://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%AC%D8%B2%DB%8C%D8%B1%D9%87_%D9%85%D8%B7%D8%A7%D9%81)

ویکی پدیا یا دانشنامه ی آزاد.

---

**رفته بودم تعمیرگاه متی<sup>1</sup>**

---

امروز آدینه چهارم نوامبر رفته بودم تعمیرگاه متی. می‌خواستم روغن ماشین را عوض کنم. توی سنتروم گوتسوندا<sup>2</sup> که دو هفته پیش دیده بودمش گفته بود روغن موتور و فیلتر عوض کردن رویهمرفته 650 کرون می‌شود. فکر کرده بودم ارزان بود. می‌بردم تعمیرگاه هیوندای هزار و هشتاد تا پام در می‌آمد.

یک روز که رفته بودم میوه فروشی "مش حسن"، فرصت شده بود یک سری هم به تعمیرگاه هیوندای که همان نزدیکی‌ها بود بزنم.

مش حسن سوئدی است. اسم اصلی او "ایریک" است. بچه‌های ایرانی به او مش حسن می‌گفتند. خیلی سال‌ها پیش که تازه برای تحصیل به سوئد آمده بودم. با خانواده‌ام توی فلوگستا<sup>3</sup> می‌نشستیم و من در دانشگاه اوپسالا ریاضی می‌خواندم. آن موقع فقط پسر اولمان را داشتیم. حالا چهار تا هستند و همه بزرگند و به دانشگاه می‌روند. ما هنوز هم میوه فروش را مش حسن به یاد می‌آوریم. شاید بخاطر این که خاطره ای از سال‌های گذشته است. سال‌هایی که به رویاهایمان وصل بودند. چیزی که هنوز هم دلمان نمی‌آید از خودمان دورش کنیم. سال‌های دوران مش حسن را.

تقریبا همه مان برای تحصیل آمده بودیم. ایرانی‌ها.  
زمان شاه. آن زمان را یک زمان از دست رفته می‌دانیم.  
دل‌هایمان برای بازگشت به وطن همیشه می‌طپید. حالا  
هم گر چه زورمان نمی‌رسد.

"زمان شاه" بود. دلمان قرص بود. چیزی که آنموقع  
نمی‌فهمیدیم، یا شاید هم وانمود می‌کردیم نمی‌فهمیم.  
هنوز هم شنبه‌ها می‌رویم دکان مش حسن خرید  
می‌کنیم. نمی‌دانم خودش متوجه بود ما مش حسن  
خطابش می‌کردیم یا نه. مطمئنا بود. چون یک بار توی  
همان سال‌ها وقتی رفته بودیم دکانش دیدیم به فارسی  
روی یک تکه مقوا نوشته بودند: "به میوه فروشی مش  
حسن خوش آمدید". نمی‌دانم ما را حالا بخاطر می‌آورد  
یا نه. شاید بخاطر بیاورد. در غیر اینصورت هر وقت که ما  
را می‌بیند اینطور نگاهاون نمی‌کرد که انگار  
می‌شناستمان. بعد از این همه سال و از این خانه و این  
شهر به آن خانه و آن شهر بار کردن.

1080 کرون! گران بود. یک بار که هیوندای الانترای مان  
را برده بودم تعمیرگاه هیوندای تسمه تایمش را عوض  
کنند کلی پایم تمام شد. گفتم می‌روم فکر می‌کنم. چرا  
فقط تشکر نکردم؟ گر چه آنها خودشان می‌فهمند وقتی

مشتری اینطور گفت یعنی بر نمی‌گردد.  
و حالا پیش مَتی بودم. وقتی آمدم متی تعمیرگاه نبود.  
زنش میریا که او هم پیش متی کار می‌کند و داشت  
صبحانه را آماده می‌کرد گفت:  
- بشین همین حالا بت قهوه می‌دم!  
تشکر کردم. قهوه جوش کن روشن بود. کنار مایکرو وایو  
و توی قفسه‌ای فلزی و بالاتر از میز تلفن. میز تلفن با این  
که روغنی نبود؛ اما تیره بنظر می‌آمد. با دفتر تلفن و دفتر  
رزرو وقت کنار تلفن و خودکاری که با بندی آویزان بود. میز  
کار متی و میریا. بیشتر میز کار میریا.  
تعمیرگاه چندان بزرگ نیست. اندازه‌ی متی و میریا.  
متی فقط تعمیرکار است. میریا آنجا هم گاهی به متی  
کمک می‌کند. همه جا پر از آچار و وسایل یدکی بود. نو و  
کهنه. اول نشسته بودم روی یک صندلی چوبی سیاه  
رنگ. " اونجا نشین سرده " میریا گفت و من هم رفتم روی  
یک صندلی فلزی کهنه با پارچه‌ی سرخ رنگ ساییده شده  
که اشاره کرده بود نشستم. همان موقع متی و اوربان<sup>4</sup>  
هم وارد شدند:  
- فیلتر و هنوز نرفتم بیارم. وقتی ترانسفورماتور " سنات "  
رو عوض کردم می‌رم.



سئات سمت راستم بود: سیاه و دوبرابر و حتا بیشتر  
 کهنه تر از هیوندای من.  
 - زیاد هم قدیمی نیس ها.  
 متی وقتی شروع کرد ترانسفورماتور سئات را عوض  
 کند گفت. هیوندای به هر حال خیلی تمیزتر بنظر می‌آمد  
 - تو به ماشینت خوب میرسی.  
 قبلا هم گفته بود.  
 - ای، بدک نیس. لازمه خُب. منظورم اینه که اگر آدم  
 بخوات ماشینش خوب و تمیز بمونه باید هم بش برسه.  
 رویم طرف میریا بود و گپ می زدم. اوربان روی صندلی  
 چوبی کنار من نشسته بود. میان من و میریا. اوربان را  
 پیشتر از این هم دیده بودم  
 - به هر حال اینجا که میام هم صحبتای خوبی هم  
 دارم. یه کمی منتظر هم بمونم زیاد مهم نیس. قهوه هم  
 که بم میدین.  
 وقتی داشتم اینها را می‌گفتم مواظب بودم جملات را  
 درست تلفظ کنم که فعل و مصدر جا به جا نشوند.  
 می‌فهمیدند البته ولی دست خودم نبود. عادت شده بود.  
 هنوز وسواس داشتم. بعد از سی و خورده ای سال.  
 میریا پرسید

- میخوای یه نون و کالباس هم بت بدم؟  
گفتم نه و تشکر کردم؛ اما اوریان یکی از آن چاق و  
چله هایش را که میریا با کالباس گوشت خوک درست  
کرده بود از دست میریا گرفت و میریا یکی دیگر را که کمتر  
کالباس داشت برد داد متی. میریا برای متی سوپ قارچ  
توی مایکرو وایو گرم کرده بود. متی جرعه ای از سوپ را  
سر کشید. معلوم بود زیاد گرم نبود. میریا قبل از این که  
متی و اوریان بیایند و سوپ را گرم می کرد گفته بود متی  
دیر بیای باز آن را گرم می کند گر چه چیزی طول نکشیده  
بود آمده بود. با ترانسفورماتور سنات  
- مزه ی صابون میده.

متی گفت و کوپ سوپ را با نوعی بیزاری از دهان گرفت  
آورد گذاشت روی میز کوچک سیاهی که جلوی ما بود.  
فکر کردم آیا او هم می دانست مزه ی صابون چگونه  
است؟ پیش از این که احتمالا مادرش متوجه او شده  
باشد بیشتر صابون را نخورده از او بگیرد. من هنوز هم  
برخی مزه ها را، چه خوب و چه بد طوری نوستالژیک با  
خودم همه جا می برم.

آدم یک وقتی همه چیز را به دهان می برد، یا هر  
چیزی را سر می کشید. همیشه شنیده بودم بچه ای را

که گالن نفتی را سر کشیده بود به درمانگاهی برده بودند. اگر قبل از آن که برسد تمام نکرده بود. آیا متی هم این ها را تجربه کرده بود؟ در اینصورت با هم برابر بودیم. با تمام مسافتی که بینمان بود.

متی کوپ سوپ را رو میز گذاشته اوربان از دستش قاپید

- من می خورم.

و سر کشید. بعد با پشت دست چپ سبیلش را پاک کرد کوپ را روی میز گذاشت و باز تکه ای از ساندویچ کالباس را دندان زد

- چیزی که از "او ب" <sup>5</sup> بخری معلومه بو صابون میده.

منظور اوربان او ب دو حرف اول دو کلمه بود که اسم فروشگاههایی بود با اجناس ارزان قیمت. اجناسی را که جاهای دیگری گویا زیاد می آمد می آوردند او ب می فروختند. ارزان. برای همین اسم این فروشگاه های زنجیره ای "فروشگاه های مازاد" بود. یک همچو چیزی. به هر حال فکر کردم اوربان می خواست نشان بدهد که: بی خیالش. خود من هم می روم گاهی در این فروشگاه خرید می کنم. با خانواده. فروشگاه جالبیه. حتا یک بار هم فرماندار شهر اوپسالا را آن جا دیدم. همان

سیاستمدار دست راستی عضو حزب مُدرات<sup>6</sup> به نام...  
اسمش چی بود؟ حالا یادم نمی آید. همراه خانمی بود.  
شاید همسرش. کت و شلوار پوشیده بود و روی آن شنل  
و کراوات هم زده بود. خانمه شنل سیاهی تنش بود.  
زمستان دو سه سال پیش بود فکر کنم. آنموقع بود که  
دیگر شروع کردم به او با یک دید دیگری نگاه کنم. و به  
مدرات ها هم. نه بخاطر این که سیاستمدار قلدری بود و  
توی تلویزیون دیده بودم با خیلی ها درگیری لفظی پیدا  
می کرد. بلکه بخاطر این که جرات کرده بود به یک  
همچون فروشگاهی بیاید. چه عیبی داشت. متی و میریا  
و اوربان هم می روند. ما هم.

لیوان پلاستیکی قهوه ام را که میریا برایم ریخته بود از  
روی میر برداشتم و یک حبه قند هم از کارتون کوچک پر از  
قند در آوردم گذاشتم دهانم یک "قُلُپ" از قهوه ام  
نوشیدم. قهوه گرم... یعنی داغ بود. همان موقع فریدولف<sup>7</sup>  
هم آمد

- درود بر همگی و صبح تون به خیر..

مردی بود با سنی حول و حوش سن اوربان. حتا شاید  
من. تنها متی و میریا از ما کم سن و سال ترند. کسی  
باور نمی کند من حدود 56 سال سنم باشد: " پنجاه

ساله به نظر می‌ای" بعضی‌ها به من گفته بودند. حنا 46  
سال هم شنیده بودم. فکر کنم این آخری کمی مبالغه  
بود. متی دوباره رفته بود طرف سنات. با سیگاری میان  
لب‌ها. سیگار را قبل از این که قهوه اش را تمام کند  
روشن کرده بود. اوریان هم رفت. همینطور بلند شد رفت  
و به در گاراژ که رسید بی آن که نگاهمان کند خداحافظی  
کرد رفت. پشت میز من ماندم و فریدولف

- کجایی هستی؟

- ایرانی. از کرانه‌های خلیج فارس.

این را همیشه اضافه می‌کنم. جزو هویت کامل من  
است. انگار بترسم کسی آن را از من بدزدد. فریدولف  
بلافاصله گفت

- من ایران بودم.

به چهره اش که این بار بهتر نگاه کردم دیدم پیرتر از آن  
بود که به نظرم آمده بود گرچه موهایش هنوز سفید  
نشده بودند. سبیلش کمابیش سفید بود. من گفتم:

- جالبه!

متی داشت با سر و صدای بیشتری با سنات ور می

رفت

- دهه‌ی شصت بود...

فریدولف پس از نفسی عمیق اضافه کرد  
- ... یه بار دیگه هم اونجا بودم؛ اما اولین بار که رفتم  
خیلی فرق می کرد.  
- آره خیلی فرق می کرد.  
و بلافاصله فکر کردم زمان چه سریع و ظالمانه گذشته  
بود. زیاد طول نکشید تا باز پیش فریدولف برگردم  
- آره، خیلی بهتر بود!  
- دومین بار که اونجا بودی کی بود؟  
- سه سال پیش.  
پرسیدم:  
- چطور شد رفتی ایران؟  
فریدولف با انگشتان روی سبیل پر پشت خود کشید آن  
را از قهوه که خورده بود خشک کرد  
- پسرم با یه دختر ایرانی ازدواج کرده.  
- جالبه.  
- آره. تو وستروس<sup>8</sup> زندگی میکنن. اونا منو هم یه دفعه  
با خودشون بردن ایران؛ اما قبلا که رفته بودم جوری دیگه  
بود.  
- پس دو بار ایران بودی. اینبار که رفتی چطور بود؟  
- قبلا فرق می کرد ...

و پیش از این که جمله اش را تمام کند پریدم توی  
حرفش و با اشتیاق گفتم  
- آره، همینطوره.

زمان هر چه بیشتر می گذشت آن تفاوت را بیشتر  
نشان می داد. فریدولف با من همدلی نشان می داد.  
پس از لحظه ای مثل این که چیزی را تازه کشف کرده  
باشد گفت

- نمی دونستم اصلا یه پسری هم دارم.  
تعجب کردم. بیشتر از این جهت که چرا موضوع را عوض  
کرد

- همین پسرت که وستروسه؟  
- آره.

- آها، چطور؟

پیش از این که فریدولف جواب بدهد می شنیدم متی  
انگار داشت سنات را کتک می زد. یعنی فقط تعویض یه  
ترانسفورماتور بود؟

- دستم به لعنتی نمیرسه.

متی گفت و بعد صدای چکش را هم شنیدم. منتظر بودم  
فریدولف چه می گوید

- میدونی، جوون که بودم با یه تیم ورزشی...

- کدوم؟

نشنیدم کدام تیم ورزشی را گفت. "یه شاخه ورزشیه دیگه، شاید هم یه ورزش زمستونی" از آنجایی که نامش نا آشنا بود اینطور فکر کردم. بلند فکر کرده بودم انگار - نه، نه هاکی.

و با این وصف اسم درستش را نگفت. چه فرقی می کرد. بیشتر میل داشتم بدانم چرا از وجود فرزند خود بی اطلاع بود و نمی دانست پسری در شهر وستروس دارد و تازه هفت سال بیشتر نیست که از وجود او با خبر شده است - درسته، خیلی میرفتم وستروس و با خیلی دخترا بودم.

همزمان که تعریف می کرد، با حرکت دست ها هم که جلو عقب می برد می خواست نشان بدهد منظورش چیست

- ... اینو نمیدونستم تا هفت سال پیش.

- الان چند سالشه؟

- 36 سال.

متی که آمد طرفمان معلوم بود رمقش حسابی گرفته شده بود. سیگاری آتش زد و همانطور که قهوه را از میریا می گرفت رو کرد به من گفت



- حالا نوبت هیونداییه.

"چطور می تونه؟" با خودم فکر کردم. انگار شنید

- هر سال که میگذره آدم خسته تر و خسته تر میشه.

میریا سیگاری بین انگاشتاناش بود

- دیگه داری پیر میشی متی!

دلم سوخت. شاید نه آنطور پیر که میریا می گفت.

مطمئن بودم که متی از همه ی ما جوان تر بود. از من و

اوربان و فریدولف. فریدولف وقتی متی و میریا نیامده بودند

بنشینند سن خود را گفته بود: 62 - 63 سال. شاید هنوز

شصت و سه سالش پُر نشده بود. من به او گفته بودم

56 سال دارم و او فکر کرده بود جوانترم. متی رو کرد به

فریدولف گفت

- فریدولف، میتونی بری فیلتر هیوندای رو بیاری؟

نفهمیدم از کجا. فریدولف هم نفهمیده بود

- از کجا؟

بعد هیکل بزرگ و سنگین خود را از روی صندلی بلند کرد

پشت کرد طرف ما رفت سمت در تعمیرگاه که کنارش

لوله های اکژز و پیچ و مهره و چیزهای دیگه ریخته شده

بود

- اونجا... غذا فروشی هم هست.

باز ندانستم کجا را متی می گفت. فریدولف که رفت متی فرصت کرد سیگار دیگری روشن کند  
- مٹ چى دروغ میگه.

منظور متی، فریدولف بود. همانموقع که فریدولف داشت تعریف می کرد هم یکی دو بار این عکس العمل را در چهره ی متی دیده بودم گر چه سفر به ایران فریدولف را نمی توانستم باور نکنم

- تو هم باور میکنی؟ دروغ میگه، دروغ.

فرصت نکردم از سفرهای فریدولف به ایران چیزی بگویم. به هر حال دیگر غیر واقعی بنظر می آمدند  
- میگه تو نورلند<sup>9</sup> یه بار با شاه کارل گوستاو<sup>10</sup> و سیلویا<sup>11</sup> ماهیگیری کرده.

میریا رفته بود به تلفن که زنگ زده بود جواب بدهد و حالا دشات برمی گشت. آمد باز نشست. متی سئات را برده بود بیرون و هیوندای من را آورده بود داخل تعمیرگاه جای سئات روی جک ها و برده بود بالا روغن و فیلترش را می خواست عنقریب عوض کند. میریا گفت:

- میگه یه ساعت و نیم تو بارون شدید راه می رفته.

دیشب که اصلا بارون نمی اومد!

و خندید. من هم خنده ام گرفته بود. داشت واقعا خنده ام

می گرفت. یعنی داستان پسرش هم دروغ بود؟ این که از وجودش خبری نداشته تا هفت سال پیش؟ سفرهای ایران چی؟ فکر کردم بیهوده بود اگر این ها را برای متی و میریا تعریف می کردم. چه فایده داشت. میریا تعریف کرد یک بار فریدولف یک روز صبح زود آمده بوده زنگ در خانه شان را زده بوده. ساعت شش و نیم صبح وقتی آن ها خواب بودند

- دیوونه ی لعنتی. ساعت شش و نیم صبح. یه روز که میخواستم نیم ساعتی بیشتر بخوابم. زنشو برده بود ایستگاه راه آهن بره نمی دونم چه جایی... تنها شده بود میخواست بیات پیش ما وقت بگذرونه. پیر مرد لعنتی. متی گفت:

- بازنشست زودتر از موقعه. کاری نداره بکنه اینطرف اونطرف ولوه.  
فریدولف که برگشت اوربان هم با او بود. اوربان آمد دوباره روی صندلی چوبی نشست و سیگاری آتش زد. میریا برای او و فریدولف که فیلتر هیوندای من دستش بود قهوه ریخت. فیلتر را فریدولف گذاشت روی میز و لیوان پلاستیکی قهوه را از روی میز برداشت. متی گفت:  
- حالا دیگه نوبت هیونداییه.

و قبل از این که فرصت کند طرف هیوندای برود فریدولف داستانی دیگر را شروع کرده بود که متی نگاهم کرد و بعد رو برگرداند. برای من که عیبی نداشت این داستان ها را بشنوم. شاید هم راست بودند. دوباره داشت از پسرش می گفت. اوریان بلند شد رفت طرف متی که میریا هم داشت کمکش می کرد. من و فریدولف باز تنها ماندیم

- هفته آینده دعوت می یه عروسی ایرانی.  
- آها.

بعد فریدولف از زنهای زیبایی گفت که احتمالاً در عروسی می بیند. بعد هم در باره دخترش گفت. بخاطر نمی آوردم چیزی قبلاً از او گفته بود یا نه. پرسیدم:  
- چند تا بچه داری؟  
- چارثا از چهار زن.  
- از چهار مادر؟  
- آره. آخه خیلی فعال بودم.

و دوباره شروع کرد با دستانش همان حالت قبلی را در آوردن. من رویم را برگرداندم. با احساسی از نوعی بیزاری. دیگر به او اعتمادی نداشتم. متی راست می گفت. گر چه دیگر چندان فرقی هم نمی کرد. بازنشست

بود و باید یک جوری وقتش را می گذراند.  
متی کارش که با هیوندای تمام شد آمد قبض را  
بنویسد

- شد 792 کرون. با مالیات. "

عجیبه، یه چیزی بیشتر از اون که قبلا گفته بود شد!؟" با  
خودم فکر کردم و متی اینبار نشنید و باز فکر کردم چه  
عقلی کردم نگفتم هیوندای را برای پیش از کنترل سالانه  
که بزودی انجام می گرفت معاینه و چک هم بکند  
- درسته، یه لیتر گلیکول هم مصرف شد.

با اینهمه هنوز مطمئن بودم متی ارزان تر از هر جای  
دیگری حساب می کرد

- یه تعمیرگاه دورتر از اینجا ساعتی هزار کرون میگیرن.  
فریدولف گفت و ادامه داد  
- ... متی ساعتی فقط پونصد کرون میگیره.

- ممنون متی.

- خواهش..

متی در جوابم گفت و فریدولف نیم نگاهی به من انداخت  
و لبخند زد.

وقتی می رفتم برای همگی شان تعطیلی خوشی آرزو  
کردم. می خواستم به مشروب فروشی بروم شرابی،

چیزی برای تعطیلی بخرم. بعد هم می خواستم بروم خانه و کاغذ رسید دستمزد کار متی را توی پوشه ی مخصوص هیوندای بگذارم و بعد اگر توان و حوصله اش را داشتم رویدادهای امروز را تا فراموشم نشده بودند بنویسم. به هر حال روز پر حادثه ای بود.

اوپسالا- سوئد 4 نوامبر 2005

1. Matti
2. Gottsunda
3. Flogsta
4. Urban
5. ÖB
6. Moderat
7. Fridolf
8. Vesterås
9. Norrland
10. Karl Gustav پادشاه سوئد
11. Silvia ملکه سوئد



---

## تعمیرگاه متی بودم شنیدم

---

از آخرین باری که پیش متی بودم مدتی گذشته بود. از وقتی که متی روغن و فیلتر هیوندای را عوض کرد. هیوندای الانترای سبز متالیک 1.8. بعد از آن هیوندای را برای کنترل یعنی معاینه فنی سالانه هم برده بودم. فرصت نکرده بودم زودتر بروم. تنها کار و خانه. صبح زود که هوا تاریک بود سوار اتوبوس می شدم می رفتم شهری که یک ساعتی با اینجا فاصله دارد درس می دادم و تاریک بود وقتی بر می گشتم. از ماشین خیلی کم استفاده می کردم. تنها برای خرید آن هم هفته ای یک بار و وقتی تعطیل بودیم. یک بار با "مسی"، متی و میریا و پسرانشون فردریک و دومی که حالا یادم نمی آید اسمش چه بود را توی فروشگاه سنتروم یعنی مرکز "گوتسوندا" دیده بودیم. سلام علیکی و احوال بررسی. متی از حال و احوال هیوندای هم پرسیده بود



گفته بودم خوبه و متی گفته بود "تو ماشینو زیاد نمی رونی. برای همینه" و اضافه کرده بود: " اما بیشتر برون که ترمزاش چفت نشن با صفحه ترمز جوش بخورن. صفحه ترمز هم که خراش برداشت باید تموم صفحه رو عوض کنی و گرون میشه".

گرون. دوست نداشتم پول اضافی و بیخود خرج می کردم . برای همین توی هفته هم گاهی می رفتم بیرون خیابانی که خلوت بود و یکی دو ترمز سخت می گرفتم تا زنگ زدگی صفحه ترمز پاک بشود و بر می گشتم هیوندای را پارک می کردم توی گاراژ دوباره. فکر می کردم گذشته از ترمزهای هیوندای و این چیزها، آنچه که مهمتر از همه بود دیدن متی و میریا بود. و پسرانشان فردریک و آن یکی کوچکتره که حالا اسمش یادم نیست. فردریک و برادر کوچکش به مدرسه می رفتند. توی دبیرستان حرفه ای بولاند<sup>1</sup> . هر دو هم داشتند تعمیر اتوموبیل یاد می گرفتند. حتما دلشان می خواست مثل متی تعمیرکار شوند. وقتی آنهمه ماشین و از نو و کهنه توی دست و پای آدم باشد معلوم است که بچه ها مخصوصا پسرها هم به آن علاقمند می شوند. بقولی: پسر کو ندارد نشان از پدر...

فردریک که همان وقت ها شنیدم داشت عنقریب دیپلمش را می گرفت و متی می گفت می آوردش پیش خودش کار کند. متی تعریف می کرد که تعمیرکار خوبی شده است. شک نداشتم که همینطور بود. خیلی هم با معرفت بود. دومی هم. آن که اسمش را نمی دانم. دومی را همیشه با دختری دیده بودم. گاهی که گذرم به تعمیرگاه افتاده بود دیده بودم. بیشتر وقت ها متی و میریا او را هم با خود اینجا و آنجا می بردند. هر وقت دیده بودمشان معمولا کوچیکه هم با آن ها بود. دوست دخترش را یک بار به من معرفی کرد. کنار ولوو کهنه ای که متی برایش دست و پا کرده بود و خودش هم گاهگاهی با آن ور می رفت ایستاده بودند. کنار درب ورودی محوطه ای که پر از ماشین های کهنه و کمی نوتر بود. بیشتر سیتروئن. متی فقط سیتروئن دوست داشت. خودش گفته بود. روی تابلو جلو تعمیرگاه هم پایین "تعمیرگاه متی" نوشته بود؛ تعمیر سیتروئن و دیگر اتوموبیل ها. یک سیتروئن بزرگ قدیمی بنفش رنگ داشتند که هر وقت تابستان می شد، برای مرخصی می رفتند طرف های "سَندویکِن"<sup>2</sup>، جایی که یکی از راکتورهای اتمی سوئد بود و تعطیلی دو سه هفته ای

تابستانی را در کلبه ای که آن حوالی داشتند می گذراندند. پشت سیتروئن یدک کاروانی شان را که آن هم قدیمی بود می بستند می رفتند چند شبی هم کنار دریاچه ای همان طرف ها ماهیگیری می کردند. پسرها را هم طبعا با خود می بردند. فردریک و دوست دخترش و دومی که هنوز نامش یادم نمی آید با دوست دخترش، شاید، چون خیلی بچه بود. همین که با هم یک بار کنار ولوو قدیمی اش دیدمشان و سلام کرد و دوست دخترش را معرفی کرد و اسم او هم بخاطرم نمانده است.

دوست دختر فردریک اما ایرانی بود. یک دختر ارمنی. میریا یک بار برایم تعریف کرده بود از کلاس هشتم سیکل اول دبیرستان عاشق هم شده بودند و هنوز هم با همنده. گفته بود می خواهند با هم ازدواج بکنند. میریا که تعریف کرده بود، فردریک و دوست دختر ایرانی اش را که اسمش را نمی دانم چه بود تحسین کرده بودم. فردریک بعدها یک بار برایم تعریف کرد یک طوطی هم خریده اند. بعدها که با دوست دخترش زندگی می کردند. توی آپارتمانی نزدیک متی اینا. از طوطی که بیشتر گفته بود و تعریف کرده بود که حرف هم می زند وقتی از رنگ پرهاى آن گفته بود که خاکستری است، با دمی به رنگ سرخ،

فهمیده بودم کاسکو بود. فردریک می گفت طوطی یه چیزایی هم یاد گرفته. حالا یاد نمی آید چه. شاید نام دوست دخترش را.

حالا باز بعد از مدتی نسبتا طولانی آن جا بودم. در تعمیرگاه متی. احساس می کردم بیرون هنوز داشت باران می آمد. پس از آن که آمده بودم هنوز بند نیامده بود. میریا برایم قهوه ریخت. سیاه سیاه

- قهوه میل داری که؟

- بله، ممنونم.

و لیوان پلاستیکی یک بار مصرف نازک را تقریبا پر کرده بود که وقتی آن را از روی میز برداشتم داغ بود و انگشتانم سوختند. هر چه چشم چشم کردم دنبال شیر گشتم پیدا نکردم. رویم هم نشد از میریا بپرسم. حبه قندی از کارتون قندی در آوردم گذاشتم دهانم

- بیسکویت هم میل داری؟

- آره ممنونم.

و بیسکویتی ساخته شده از جو دو سر مخصوص بلغور از توی جعبه مقوایی برداشتم: او ب. مارک فروشگاه او ب روی جعبه آن بود. فکر کردم جالب بود. او ب مارک خود را هم دیگ بر برخی اجناس می زد

- آره، شنبه رفته بودیم او ب. تو و زنت رو هم دیدیم با هیوندای داشتن می اومدین بیرون. ما تازه وارد پارکینگ شده بودیم شما می رفتین بیرون. دست هم تکون دادم ندیدین.

متی که تعریف می کرد فکر کردم پسر دوشان هم حتما با آن ها بوده. همیشه با آن ها بود؛ اما حالا چطور توی تعمیرگاه نبود. حتما با دوست دخترش بود. فردریک هم نبود. مدتی را پیش متی اینا کار کرده بود، بعد از اتمام دبیرستان حرفه ای، و بعد رفته بود جای دیگری کار می کرد. از متی اینا شنیده بودم. حتما همان وقت ها که رفته بودند توی آپارتمان خودشان زندگی می کردند.

قهوه ام را اینبار که به دهان بردم مثل قبل لب سوز نبود. قهوه سیاه با قند. حس کردم بد هم نبود. قند که در دهانم آب شد قهوه به نیمه لیوان پلاستیکی هنوز نرسیده بود و وقتی بیسکویت را برداشتم دیدم نواری قهوه ای از شکلات هم آنطرف آن بود و نصف بیسکویت را که دندان زدم خوشمزه بود. بیسکویه های او ب بد هم نبودند. خوشمزه و ارزان. پشتم تلفن بود اما زنگ نمی خورد. کسی زنگ می زد هم میریا می رفت جواب می داد. شاید هم حالا جواب نمی دادند. وقت استراحتشان

بود. سمت چپم سیتروئن کوچکی پارک شده بود - اینویکی از مشتریا بم داد. به نفعش نبود تعمیرش کنه. گرون می شد. دارم تعمیرش میکنم. قشنگ میشه! قبل از این که روی صندلی فلزی با پارچه ی سرخ رنگ که بیشتر فرسوده و رنگ و رو رفته بنشینم و میریا برابم قهوه بریزد متی تعریف کرد. بعد متوجه شده بودم موتور سیتروئن نبود. متی موتور را در آورده بود. کمی آنطرف تر ماشین دیگری پارک شده بود. ماشین یکی از مشتری ها. روی جک بود. متی بین سیتروئن و ماشین دومی که حالا نمی دانم چه مارکی داشت نشسته بود و میریا هم بعد از او و تقریبا روبروی من. همان موقع که آمده بودم گفته بودم می خواهم تسمه تایم هیوندای را عوض کنم. حالا وقتش رسیده بود. بعد از چهار هزار کیلومتر که هیوندای رفته بود باید تسمه تایمش عوض می شد. تمام روز را وقت داشتم. یعنی تعطیل بودم. قبلا پیش متی وقت رزرو کرده بودم. برای همچه روزی. بعد از ماشینی که روی جک بود نوبت هیوندای می شد. عنقریب با مسی راهی "دالس لند"<sup>3</sup>، سرزمین دره ها که استانی در جنوب غربی سوئد است بودیم. پسر دومان سامان در دانشکده ی هنر شهرک کوچک "دالس

لُندِ اد<sup>4</sup> درس می خواند. در سرزمین دره ها.  
سامان یک دوره سه ساله را می گذراند. در رشته  
گرافیک و انیمیشن کامپیوتری. زمستان می خواستیم  
سری به او بزنیم. برای همین می خواستم تسمه تایم  
هیوندای را برای محکم کاری تا وقت بود عوض کنم.  
دالس لند و سکوت و آرامش مخصوصش. جایی برای  
تنهایی ها.

پرسیدم پسرها حالشان چطور است. قهوه ام را بیشتر  
از نصف لیوان خورده بودم. میریا گفت

- مگر نشنیدی؟

- چه را؟

در جواب میریا گفتم. بدون آن که کمترین حس کنجکاو  
در جوابی که می داد را داشته باشم. چیزی که پشت  
نگاه عمیق و ماندگار میریا لحظه ای پنهان بود تا ناگهان  
هویدا شد: ظالمانه و بی رحم

- فردریک دیگه نیس.

آیا یک شوخی بود؟ آدم که این شوخی ها را نمی کند.  
یا حقیقتی بود که دیر یا زود بر نگاه سرد و آغشته با  
نوعی پشیمانی متی دیر یا زود نقش می بست  
- نمرده. اون رو...

- نه.

من گفتم. تنها عکس العملی که توانستم در آن زمان  
تهی نشان دهم. در ثانیه هایی که نمی گذشتند.  
نفهمیدم کی پسر کوچکشان آمده بود  
- ولی بابا...

آنوقت بود که حضور او را حس کردم. حضور پسر  
کوچکشان که نامش را به یاد نمی آورم. سایه او را بر  
خودم حس می کردم. گر چه انگار کیلومترها از من دور  
بود. لیوان پلاستیکی هنوز در دستم بود. گرم نبود. نمی  
دانستم با آن چکار کنم. حسابی شوکه شده بودم  
- فردریک مرد...

میریا گفت. افکارم برای لحظه ای دست از سرم  
برداشته بودند  
- آخه چرا؟

اصلا فکرش را نمی کردم فردریک بیمار یا چیزیش  
باشد. چه پسر نازنینی بود: " دارم رشته تعمیر اتوموبیل  
میخونم. یه معلم ریاضی خوبی داریم. یه خانم خارجیه.  
سختگیره؛ اما منصف".

فردریک همیشه از ته دل حرف می زد. هر وقت او را  
دیده بودم. پسر خوبی بود: "یه دوست دختر ارمنی دارم".



تنها چیزی بود که از دوست دخترش می دانستم. بعدها هم میریا از دوست دختر ارمنی فردریک گفته بود و این که چقدر همدیگر را دوست داشتند. بعد شنیده بودم یک طوطی هم خریده بودند. نمی دانستم از چه نوع؛ اما فردریک گفته بود حرف هم می زد. چند تا کلمه به هر حال.

- ... طوطیه می گفت..

- ولی متی...

میریا حرف متی را برید. پسر کوچکشان هم

- بابا...

متی با خودش حرف می زد

- طوطی می گفت: منو ترک نکن. میمیرم.

طوطی که بعدها با نشانه هایی که میریا داده بود

فهمیده بودم کاسکو است. بعد از این که فردریک و

دوست دخترش از هم جدا شده بودند. و فردریک به مواد

پناه برده بود. برای التیام دردهایش. بخاطر عشقی که

نمی دانست چرا پایان گرفته و مرده بود.

متی و میریا دیگر چیزی نمی گفتند. هنوز نصف دیگر

بیسکویت جو بلغور و بقیه قهوه مانده بود. روی میز

سیاهی که روغنی نبود؛ اما تیره بود. کهنه. تنها چیزی

که به آن فکر می کردم دالس لند، سرزمین دره ها بود و سکوت آن. جایی کنار دریاچه ای یخ زده میان کاج ها و سپیدارهای پنهان زیر برف پارک می کردیم، وقتی زمستان بود و به دیدن پسر دوممان سامان می رفتیم و چای می نوشیدیم، در سکوت و آرامشی که سراسر آن جا را فراگرفته بود و پرنده های مهاجر دیری بود به سرزمین های گرم پرواز کرده بودند و من پیپ ام را در می آوردم آن را پر از توتون می کردم و فندک زده روشن می کردم و پکی عمیق زده و دود آن را در فضای یخ زده پخش می کردم. جایی که از میریا و متی و پسر کوچکشان فرسنگ ها دور بودم. بی آن که به سیتروئن سیاهی فکر کنم که متی موتور آن را در آورده بود و نمی دانم کجا گذاشته بود.

اوپسالا – والسترا سه شنبه 10 می 2011.

1. Boland

2. Sandviken

3. Dals land

---

**متی تعمیرگاه را بسته بود**

---

چه ضرورتی را حس می کردم که می خواستم به دالس لند بروم؟ به سرزمین دره ها. می خواستم زیبایی های آن را ببینم ، یا سکوت و آرامش دره هایی را حس کنم که وقتی آدم با ماشین از آن جا می گذشت فکر نمی کرد روی کره خاکی و در جاده ای خیلی دور از جایی است که زندگی می کرد؟ یک رویا. مثل این که از میان ابرها گذر کنی. برای این بود دوست داشتم آن جا باشم. زمستان بود. وقتی راهی دالس لند یعنی سرزمین دره ها شدیم. از محوطه خانه هایمان که بیرون آمدیم و پیچیدیم توی جاده ای که از کنار خانه ها و از گتسوندا می گذشت، دوباره سپیدارها را دیدم عریان بودند. پشت فرمان نشسته بودم و مسی هم بغل دستم نشسته بود. سامان هم بود. توی صندلی عقب نشسته بود. برای گذراندن تعطیلات کریسمس به دیدنمان آمده بود و اکنون داشتیم با او به شهرکی که در آن درس می خواند می رفتیم. از وقتی که راه افتاده بودیم چیزی نمی گفت. به چه فکر می کرد که چیزی نمی گفت نمی دانم. گاهی

فکر می کردم خواب است. یکبار که می خواستم مطمئن

شوم خواب است یا نه پرسیدم

- خوابی؟

- نه، خواب نیسم.

با احساسی گفت که گویا سنگینی آن را از درون آینه

اتوموبیل من هم حس کردم. در خود فرو رفته بود. برای

این که بگذارم به حال خودش باشد دیگر چیزی نگفتم.

تمام زمستان را می خواست در "دالس لُنگِ اِد" باشد.

وقتی او را می گذاشتیم خودمان بر می گشتیم.

به چه جایی تعلق داشت سامان؟ هیچ جا بجز آنجا که

ما بودیم. با او. با خواهر و برادرانش. جایی که دوستانش

بودند. البته که آدم به جایی تعلق دارد که در آن به دنیا

آمده و بزرگ شده باشد. پس پافشاری مستمر من برای

چه بود؟ دیگر چیزی نگفتم و گذشتم زمان در هاله ای از

ترنم موسیقی که از ضبط صوت ماشین بگوش می رسید

گم شود. در ترنم موسیقی ایرانی.

من جزو قدیمی ها هستم. هنوز هم ضبط صوت را بر

موزیک پلیر و صفحه ترجیح می دهم. تعداد زیادی هم نوار

از سال های دور تا حالا برایم مانده است. نوار کاست ها

را تعمیر می کنم. وقتی نواری توی ضبط گیر کرده پاره

می شود. باز به هم می چسبانم. تنها بخاطر این که بتوانم به موسیقی مورد علاقه ام از سالیان دور گذشته گوش کنم. برای این که حس می کنم گذشته ها همیشه حضور دارند. گذشته هایی که حضور مرا اکنون شکل داده اند. خوب یا بد و هر که چه هست. نمی توانم رهایشان کنم. کسی هم مخالف آن نیست. تنها مَسی یک بار گفته بود: "نمی خوای کاستا رو با صفحه عوض کنی؟". این کار را نکرده بودم. پس با نوارهایم چکار می کردم؟ نوارهایی که حالا و در سرزمین دره ها دوست داشتم بشنوم.

حالا که افتخاری دارد می خواند و ما در جاده ای بلند هستیم که میان صخره ها و دریاچه ای می گذرد، انگار بر روی پلی بر دریاچه می گذریم. فاصله ی میان دریاچه و کوه و صخره ها تنها خط مستقیم و بلند جاده ای است که تا درختان آنسوی جاده امتداد دارد و... سکوت. سکوتی که آدم را در آغوش خود می گیرد و رها نمی کند. اینقدر دست و دل باز.

افتخاری می خواند: " چه گفته ام چه کرده ام که این عمر گرامی... "  
- بابا؟

- بله.

- من ایران نمیام.

چیزی نمی گویم. تنها سکوت حکمروایی می کند. با این که افتخاری می خواند. مسی هم چیزی نمی گوید. تنها می مانیم تا ثانیه ها، قطره قطره کاسه ی زمان را پر کنند. قطره، قطره و سکوت تا سکوت. مثل همه ی ثانیه ها و دقیقه ها و سال هایی که گذشته اند. می گذاریم زمان بگذرد. اینگونه بهتر است. تا دریاچه و صخره ها با زبان خود حرف بزنند. با سکوت.

در انتهای جاده ی طولانی و آخر دریاچه توی پارکینگی پارک می کنیم. پیم را از کیسه کوچک پلاستیکی بیرون می آورم. آن را از توتون پر می کنم و با میله ی فلزی مخصوصی که ته آن پهن و گرد است توتون را می تپانم و بعد با فندک، پیم را روشن می کنم. بوی توتون و ابری از دود می رود تمام دریاچه را بپوشاند. مسی از ترموس چای برای من و خودش می ریزد. سامان توی ماشین مانده است. گویا حوصله بیرون آمدن را نداشت. دریاچه هنوز یخ نزده است. مهی نه چندان غلیظ دریاچه را پوشانده است.

چای مان را که می خوریم برمی گردیم توی ماشین. تا

دالس لُنگِ اِد چیزی نمانده است.

سال ها بعد سامان تعریف کرد آن سفر یکی از سخت ترین سفرهایش بوده است. وقتی او را رسانده یک شب را نزد او در اتاق دانشجویی اش گذرانده و ما برگشته بودیم.

وقتی برمی گشتیم و از دریاچه می گذشتیم مه روز قبل نبود. حمیرا می خواند: "دلا چه کشیدی همیشه دویدی ولی به نهایت نبوده رخت..." تا که جاده ی طولانی میان دریاچه و صخره ها را که این بار سمت راستمان بود پشت سر گذاشته و در انتهای آن به درختان کاج و صنوبر و سپیدار رسیدیم و محمودی خوانساری داشت آواز می خواند که با سکوت محتوم سپیدارها می نشست. گویا آتش سوزنده ای در جان جنگل خاموش اطرافمان می افکند اما با اینهمه زمستان ادامه داشت. از وقتی که تسمه تایم هیوندای را عوض کرده بودم دیگر سری به متی اینا نزده بودم. کاغذ تبلیغ هیوندای برایم فرستاده شده بود که ماشینم را می توانم برای پیش کنترل مجانی ببرم پیش آن ها. در تعمیرگاه هیوندای نزدیک میوه فروشی مش حسن. باید روغن و فیلتر هیوندای را هم عوض می کردم. هر وقت فرصت شده بود



رفته بودیم دکان مش حسن خریدی کرده بودیم گر چه خود مش حسن را دیگر کم تر می دیدیم. پیر شده بود و شنیده بودیم بعد از فوت زنش دیگر حال و حوصله و توان دکان داری را نداشت و میوه فروشی را که اکنون بزرگتر شده و خوار و بار فروشی هم بود، بیش و کم به بچه هایش واگذار کرده بود. با اینهمه تصمیم گرفتیم باز بروم پیش متی اینا.

بدون آن که وقت گرفته باشم یک روز صبح که کار نرفته بودم بلند شدم رفتم طرفشان. نزدیکی های بهار بود اما اینجا که بهار همیشه دور می رسد. سپیدارهای پریشان در بادهای تابستانی و پاییزی، هنوز خود را از برف های زمستان گوتسوندا نتکانده بودند.

به تعمیرگاه که رسیدم بسته بود. از ماشین پیاده شده در را کوبیدم و منتظر ماندم اما خبری نشد. عجیب بود. به اطرافم نگاه کردم: یعنی رفتن مرخصی؟ تو این وقت سال؟ وقتی بر می گشتم طرف ماشین به دست چپم و محوطه ای که تعدادی ماشین کهنه و تقریبا اوراقی و بیشتر سیتروئن آن جا بود افتاد اما خالی بود. هیچ ماشینی نبود. احساسی از نا باوری به من دست داده بود. ایستادم لحظه ای به تعمیرگاه که اکنون اطراف آن

خلوت بود نگاه کردم. تابلو هنوز باقی بود: "تعمیرگاه اتوموبیل متی".

به خانه برگشتم و به تعمیرگاه تلفن زدم. صدایی اوپراتور از آن طرف خط می گفت آن شماره دیگر وجود ندارد. نا باوری ام دیگر با نوعی سرخوردگی نشسته بود. نمی دانم چرا هر چه بیشتر می گذشت بیشتر دلوایس می شدم. آدرس خانه را همراه شماره تلفن همیشه در کاتالوگ تلفن می نوشتند. گشتم پیدا کردم. می دانستم خانه شان کجا بود. توی یکی از ساختمان های بلند آنطرف پمپ بنزین که بیشتر وقت ها آن جا بنزین می زدم. چندان از خانه های ما دور نبود. شماره آپارتمانشان با شماره تلفن توی کاتالوگ بود.

بلند شدم سوار ماشین شده رفتم. نمی دانم چرا اینقدر دلوایس شده بودم. وقتی رسیدم توی پارکینگ محله ای آپارتمان نشین که متی اینا می نشستند پارک کردم و گشتم ساختمان متی اینا را که یکی از چند ساختمان چند طبقه آن جا بود پیدا کنم. بعد دیدم تنها شماره آپارتمان یادم مانده بود. شماره ساختمان را نمی دانستم. به دنبال سرایدار ساختمان ها گشتم. اینجا سرایدارها تعمیرکار هم هستند. عابری ساختمان

کوچکی گوشه ی زمینی جدا افتاده از ساخمان ها را  
نشام داد. دفتر سرایدار آن جا بود. هنوز به آن جا  
نرسیده دیدم مرد مسنی با مقداری لوازم تعمیر  
ساختمانی که توی جعبه ای بود و به دست گرفته بود از  
آن جا بیرون می آمد. سرایدار بود. جوانی هم با او بود.  
هر دو با لباس یک دست آبی رنگ کار. از او شماره  
ساختمان متی اینا را پرسیدم. متی و میریا را خوب می  
شناخت. گفت بار کرده اند. کجا، نمی دانست. هیچ  
نشانه ای هم از این که کجا هستند نداشت به من  
بدهد. پرسیدم شماره تلفنی هم نگذاشته اند. کمی این  
پا این پا کرد. گفتم از دوستان قدیمشان هستم. سرایدار  
اشاره کرد به جوان. نگاه که کردم خیلی جوان بود.  
دبیرستانی.

- پیش من یه دوره کوتاه عملی رو میگذرونه. دوست  
پسر متی ایناس.

پیش از این که من بپرسم پسرک گفت  
- آره. من همکلاس و دوست ماتپاس ام. من شماره  
موبایلشو دارم.

ماتپاس. درسته. اسم پسر کوچک متی ماتپاس بود.  
خودکار و تکه کاغذی از جیبم در آوردم. کاغذ رسید مغازه

ای بود. آخرین کاغذ رسید خرید همیشه چند روزی توی جیم می ماند تا که آن را دور بیندازم. شماره تلفن ماتپاس را روی آن نوشتم. از آن ها تشکر کرده رفتم. به خانه که رسیدم فکر کردم بلافاصله به ماتپاس تلفن بزنم. کاغذی که شماره تلفن ماتپاس را روی آن نوشته بودم از جیم در آوردم: میوه و خوار و بار فروشی "نلین". کاغذ رسید خوار و بار فروشی مش حسن بود. نلین. نمی دانستم معنی آن چه بود که مش حسن روی فروشگاهی گذاشته بود. اسم بود دیگر. وقتی رفته بودم روغن موتور و فیلتر هیوندای را در تعمیرگاه هیوندای عوض کنم سری هم به مش حسن زده بودم. به ماتپاس تلفن زدم. مثل همیشه مهربان بود. شماره تلفن متی را از او خواستم. با نوعی اکراه و بی رغبتی داد: «متی دیگه زیاد با کسی تماس نداره». به متی که تلفن زدم صدای متی آن شور همیشگی را نداشت

- ما دیگه اوپسالا نمیایم.

رفته بودم بیرون توی تراس که پپ بکشم به متی تلفن زدم. دلمردگی متی و صدایی که در آن حسی نبود دمغم کرده بود. وقتی آن مکالمه کوتاه تمام شد صدای

پرنندگان را شنیدم. دیدم پرنندگان مهاجر بالا در آسمان پرواز می کردند: چه زود برگشته ن. هوا سرده که هنوز؟! چندی بعد توی سنتروم گوتسوندا فریدولف را دیدم. می دانستم توی گوتسوندا زندگی می کرد. آخرین باری که فریدولف را دیده بودم تعریف کرده بود با پسرش می خواهند بروند ایران، توی تعمیرگاه متی گفته بود. مرا شناخت. پس از سلام و احوال پرسى نا خود آگاه پرسیدم

- رفتین ایران؟

- چی؟ آه، نه.

از عروسی توی وستروس دیگر نپرسیدم. پرسیدم از متی خبری دارد

- بار کرده بودن به کلبه ای تابستونی که تو سَندویک

داشتن ...

و مثل این که به صرافت افتاده باشد گفت

- متی که... شاید شنیدی؟

- نه، چی رو؟

- متی مرده. خودشو حلق آویز کرد.

"کاکادوا می گفت ترکم کنی بری میمیرم". کاسکو

فردریک. تنها متی می دانست کاکادوا بود و نه طوطی و

من وقتی میریا تعریف کرده بود رنگ پرهایش خاکستری  
است و دم قرمز رنگی دارد فهمیده بودم کاسکو بود.  
همان کاکادوا که متی می گفت.

اوپسالا - سوئد آدینه 14 اکتبر 2011

---

**یک اتفاق ساده**

---

امروز اتفاق جالبی افتاد. از کار که بر می گشتم، سر راهم بیست سی کیلومتری مانده به شهر اوپسالا که در آن زندگی می کنیم، دو نفر را دیدم پیاده کناره ی جاده را گرفته به سمتی که من می رفتم یعنی به اوپسالا می رفتند. سرعت ماشین را کم کردم تا از کنارشان بگذرم. درست سر پیچی بودند که نمی شد از آنطرف ماشینی را که احتمالاً ممکن بود سینه به سینه ما پیش بیاید ببینم. درختان جلوی دید را گرفته بودند.

نزدیکشان که رسیدم دست بلند کردند بایستم. کنار کشیدم ایستادم. شیشه پنجره سمت راست را پایین آوردم. آن یکی که جوانی حول و حوش بیست ساله بود سر از پنجره داخل آورد به انگلیسی دست و پا شکسته ای از من پرسید آیا می توانم آنها را سوار کنم.

در طول این همه سال که با ماشین به سر کارم که دبیرستانی در شهری دیگر و در هشتاد کیلومتری اینجاست می روم، تا حالا هیچوقت اتفاق نیفتاده بود کسی را سوار کنم. به ندرت پیش آمده بود کسی سر



راه دست بلند کرده یکی او را سوار کند. اینجا اینطور است. کسی احتیاج به سفری مجانی، هر چند هم که مقصد نزدیک باشد، ندارد. معمولا کسانی را دیده ام پیاده می روند و آنهم تنها بخاطر پیاده روی است و بس. و گر نه وسیله نقلیه عمومی همیشه هست و اکثرا هم سر وقت می آید.

گفتم سوار شدند. آن که بیست سالش بود جلو و بغل دست من نشست و دومی که پسرکی هشت نُه ساله بود توی صندلی پشتی. کلاسورها و بقیه لوازم مدرسه را که در آخر سال تحصیلی داشتم به خانه می بردم کمی جا به جا کردم تا جا شد پسرک بنشیند. چشمانش سبز بود؛ اما پسر جوانی که کنار من بود سبزه رو با چشمانی قهوه ای یا شاید سیاه. معلوم بود هر دو از همان طرف هایی هستند که من آمده ام. زیاد طول نکشید بدانم وقتی جوان بغل دستی ام باز با همان انگلیسی نا رس چیزی گفت و وقتی قیافه حیران مرا دید شروع کرد به عربی گپ زدن.

حالی کردم عربی بلد نیستم. انگلیسی من البته از انگلیسی او بهتر بود. از او پرسیدم آیا او پسالا زندگی می کنند که به انگلیسی اینبار مخلوط با عربی چیزی گفت.

معلوم شد غریبند. گفتم کسی را در اوپسالا دارید گفت  
آه ... و بقیه اش را توی فضای کوچک اتومبیل گم کردم.  
در طول این مدت پسرک پشت سری خود را میان دو  
صندلی جلویی که ما نشسته بودیم تا نیمتنه داخل آورده  
بود و ما را تماشا می کرد. پرسیدم، به انگلیسی طبعاً،  
کجایی اند. مرد جوان گفت فالاستین. من گفتم پالاستاین  
و سر جنباند: نعم، پالاستاین. جالب بود. مثل بقیه عربها  
پ را ب نگفت.

از عربها شنیده بودم پ را ب تلفظ می کردند. برخی دو  
آتشه ها. مخصوصاً یکی دو سه بار که در دعوا و مراغه  
ی لیبی یکی از اسلامی هایشان را آورده بودند رادیو،  
عجب سعیی به خرج می داد هر جا به پ برسد تا تنور  
گرم بود ب را بچسباند. نمی فهمیدم چرا. البته می  
فهمیدم عرب پ ندارد. ولی سماجت او را نمی فهمیدم  
برای چیست. شاید بخاطر این که خود را از غرب بری  
کنند. به اروپایی ها دهن کجی کنند که ما تافته ی جدا  
بافته ایم؛ اما این یکی اینگونه نبود.

گفتم: آه ما متکلم عربی. می فهمیدم خطا رفته ام  
اما به روی خودم نیاوردم. به پسرک پشت سری ام که  
نگاه کردم تازه متوجه شدم کمر بند ایمنی اش را نبسته

بود. نگاه کردم دیدم جلویی هم نبسته. گفتم: یو مست .. و اشاره کردم به کمر بند ایمنی. ندید. ماشین را کنار جاده باریک که از خوش شانسی ما هیچ ترافیکی در آن بجز ما در تردد نبود متوقف کردم. کمر بند را از سمت راست خواستم بکشم دستم نرسید. متوجه شد: ایوا... و باز کلمات که مثل کلاغ کنار جاده و پرندگان دیگر به گوشه ای پریده گم شدند. کمر بند را بست و خیالم راحت شد. پلیس اگر می گذشت و متوجه می شد جریمه ام می کرد. به پسرک پشت سری هم گفتم و جلویی نشان داد و دوباره راه افتادیم.

از توی آینه دیدم پسرک کمر بند را همینطور از سر رد کرده تنها انداخته بود روی شکمش. محل نگذاشتم. گفتم: آته مفییش تکلم عربی. مفییش را توی فیلم های مصری شنیده بودم: " گمیل گمال، ملوس مثال". فرید می خواند. حتما فرید می گفت: جمال تو مثال ندارد. بقیه اش مهم نبود. خود ترانه و صدای فرید و آهنگی که می خواند را دوست داشتم. از خیلی سالها پیش. خیلی پیش تر از جنگ ایران و عراق که عربی را که هیچ سرم نمی شد از من هنوز فرسنگ ها دورتر کرده بود. پس از زندگی و بگونه ای هجرت نا خواسته ام به اینجا و

فرسنگ ها فرسنگ دور. در این میان بیچاره فرید هم پا مال شده بود. نمی دانستم تقصیر فرید و ام کلثوم و عبدالوهاب و عبد الحلیم حافظ در این میانه چه بود. باز سال ها طول کشیده بود تا با آنها صلح کرده بودم. با این دو تا هم. دلم برایشان می سوخت؛ اما عربی بلد نبودم. یادم می آید بخاطر همین عربی چه کتک هایی که نخوردیم. بخاطر آوردن سر کلاس عربی کلاس هشتم سیکل اول دبیرستان که به ماهشهر به مدرسه می رفتیم - خانه هایمان سریندر بود - وقتی رفیق همکلاسم محمد حسین نظری خواست درسی از کتاب عربی را بخواند همان اولش زه زد و بجای الاسد گفت العدس. الاسد یعنی شیر طبعاً. داستان شیری بود ... بی یال و دم حتما و گرنه محمد حسین اینگونه ضایع نشده بود. شیر گری که محمد حسین عدس خطابش کرد، و چه گذشت در آن کلاس درس عربی که ضربات متوالی خط کش بود بر سر و کول محمد حسین بیچاره فرود آمد و رفیقمان گریه کرد و خنده های ما قطع شد. باز هم خوردیم و گریه کردیم و عربی یاد نگرفتیم. دشمنی که نداشتیم. به زبانمان درست نمی نشست. گناه که نداشتیم. تنها یادم می آید برادرم عبدلا فعل تاسف را

خوب صرف می کرد. هنوز هم به یادش مانده است:  
متاسف ، متاسفو، متاسفونه ... ائسفو تئسفو، یئسف ..  
به اوپسالا نزدیک شده بودیم. جوان پرسید: انت ..  
شغل.. متشغل ... چیزی در این مایه و زود جواب دادم:  
نعم، آنه معلم. پرسید مش معلم.. فی جامع...؟ گفتم:  
انه معلم فی مکتب و به صرافت که افتادم گفتم قبل  
الجامع، که شنیده بودم جامع گویا به دانشگاه می گویند.  
نگاه کردم پسرک پشت سری هنوز میان صندلی های ما  
ولو بود. داشت خیره مرا نگاه می کرد.  
گفتم: آر یو فروم غزه اور... که تمام نکرده جوان جلویی  
گفت: نعم، گاذا. پسرک پشت سری انگار گنگ بود. هیچ  
نمی گفت. بعد فکر کردم چه جالب که غزه را گاذا که  
اینجا تلفظ می کنند گفت. جوان که دید داریم نزدیک می  
شویم با ایما و اشاره و با دو مثنقال انگلیسی که توی  
چننه اش بود از من موبایل طلب کرد. حتما می خواست  
به کسی تلفن بزند و رسیدنشان را خبر بدهد. تلفنم را از  
جیم در آوردم دادم شماره گرفت. شنیدم از آنطرف خط  
صدایی ظریف آمد. مختصری که با هم عربی گپ زدند  
تلفن را داد به من و فهماند من گپ بزنم: از آنطرف خط،  
زنی به سوئدی پرسید کی می رسیم گفتم حدود ده

پانزده دقیقه دیگر. گفت آیا می توانم آنها یعنی مسافرانم را به سنتروم برسانم، گفتم متاسفانه بنزین ماشین ته کشیده است و باید بروم نزدیکترین پمپ بنزینی بنزین بزنم. گفتم می برمشان پمپ بنزینی "جِت" که نزدیک تر به سنتروم است.

چانه می زد آنها را به سنتروم یعنی مرکز شهر برسانم و او را متقاعد کردم برایم مقدور نیست. نمی دانم دیگر این چه خواهش و تمنایی بود وقتی آنها را دویست سیصد متری سنتروم رسانده بودم که می خواست آنها را به سنتروم هم ببرم.

فروشگاه خوار و بار فروشی بزرگی آن دست خیابانی که پمپ بنزین قرار داشت بود به نام "ویلینز". گفت آنها را ببرم ویلینز. گفتم می روم پمپ بنزین، فروشگاه چند قدم تا آنجا فاصله ندارد. قبول کرد. حالا چند دقیقه ای بیشتر نمانده بود برسیم. وقتی رسیدیم به پسرها فهماندم همانجا پیاده شوند تا خانمی که پشت تلفن بود پیدایش شود. پیاده شدند و جوان با من دست داد و تشکر کرد. من هم گفتم شکر و یادم آمد اضافه کنم: ائسف، انه لا تکلم عربی و داشتم دوباره بکس باد می کردم که جوان به دادم رسید: تنک یو.

خیلی راضی بود. پسرک پشت سری که پیاده شد آمد طرفمان، بزرگتره داشت با من دست می داد. گفت: اخی و اشاره کرد به پسرک که هنوز چیزی نمی گفت. اخی را بلد بودم. یعنی برادرمه. چیزی نگذشت دیدم دختری از آن دست خیابان پیدایش شد. خیلی جوان بود. با سنی که حدس زدم کمتر از پسر بزرگتر بود. خوب دریس کرده بود، با شلوار جین و بلوز ... زیبا بود. زیبایی را دوست دارم. شالی هم دور سر بسته بود. همانطور که دختران عرب می پوشند. فرقیشان با دختران ما اینست که شال را به اختیار سر می کنند، بیشتر آنها تا حدودی که من دیده و می شناسم، و مال ما نه. به این فرم هم که مد روز و چسبان و همینطوری که دیدم لباس می پوشند.

تا آمد اینطرف خیابان من رفته بودم کنار یکی از پمپ های بنزین پارک کرده بودم بنزین بزنم که دیدم دخترک آمده بود اینطرف خیابان و حالا با پسر جوان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. دیگر نگاهشان نکردم. پیش خودم فکر کردم حتما این بیچاره ها هم ویلان جنگ ها و کشمکش ها به این گوشه ی دنیا پرتاب شده اند. شاید هم دو دل داده که دور از چشم دیگران بر حسب اتفاق دیدارشان اینجا یحتمل شده بود. یک اتفاق ساده.

رفتند و به ارقام قیمت هر لیتر بنزین که زُل زدم لیتری  
۱۴ کرون و ۸۳ اوره (هر صد اوره می شود یک کرون) بود.  
آه، گور پدر داعش. باز هم قیمت بنزین بخاطر شیطنت  
های شان بالا رفته بود. امروز نوبت اینها بود.

اوپسالا سه شنبه 17 ژوئن 2014



---

**آلسیكه كلوستر**

---

صبح زود راه افتاده بودم. می خواستم به "صومعه  
آلسیکه" یا "آلسیکه کلوستر" بروم. حدود بیست دقیقه  
ای با ماشین تا آن جا راه بود. "مسی" موبایلش را آنجا  
جا گذاشته بود. می خواستم موبایل را از "سیستر  
کارین" بگیرم راه به راه ببرم مهد کودکی که مسی تازگی  
ها در "کنیوستا" باز کرده بود به او بدهم. در شهرکی  
نزدیک تر به آلسیکه تا جایی که ما زندگی می کنیم.  
یکی دو خیابان را از خانه که حرکت کرده پشت سر  
گذاشته بودم رسیدم به خیابان "داگ هَمَر شولد". خیابان  
پت و پهن و خلوتی که مستقیم دو سه کیلومتری ادامه  
داشت تا به پلی می رسید و تمام می شد. داگ هم  
شولد سوئدی زمانی، در دهه ی پنجاه میلادی فکر کنم،  
رییس سازمان ملل متحد بود. زمان جنگ کنگو که  
هوایمایش را در آفریقا توی هوا منفجر کردند و "پاتریس  
لومومبا" را هم پس از کودتایی انداختند توی حوض اسید.  
نام "موسی چومبه" را از آنوقت ها که بچه بودیم به خاطر  
سپردم. از رادیو و اخبار. بعد هم کنگو شد زیر و "موبوتو

سِه سِه سِه کو" آمد و بقیه ماجرا.

بعد از پل جاده ای شروع می شد که از میان جنگلی از کاج و سپیدار و درختان و بوته های دیگر، پیچ در پیچ می گذشت و تا آلسیکه کلوستر ادامه می یافت.

از خیابان داگ همرو شولد و پل که گذشتم و به جاده ی جنگلی رسیدم، تنها فضای صبحگاهی تقریباً مه آلود و سرد یک روز ماه مه را که دیدم تنها تر از همیشه پیرامونم را فرا گرفته بود، دیدم کمی غم انگیزتر از دیگر وقتها به نظر آمد. انگار نه انگار در آن صبح نسبتاً زود داشتم به صومعه ای می رفتم تا موبایل مسی را که آنجا جا گذاشته بود بردارم و برای او به کنیوستا و به کودکستان تازه تاسیسش ببرم. کاری که نداشتم. خودم آن وقت روز را انتخاب کرده بودم. جاده ی جنگلی آنوقت آرامش دیگری داشت.

مسی روز قبل بعد از این که کودکستان را بسته بود به خواهش سیستر کارین رفته بود آلسیکه کلوستر تا خانواده ای را ببیند که می خواستند بچه هایشان را در کودکستان او بگذارند. روز دوشنبه هفته بعد شروع می کردند. دو تا کودک سه و چهار ساله. اولی دختر و دومی پسر و هر دو اهل "کوسو وو". در آلسیکه کلوستر زندگی

می کردند. برای همین مسی دیروز به آنجا رفته بود. به خواهش سیستر کارین.

مسی می گفت سیستر کارین زن مهربانی بود. گفتم همه راهبه ها و کشیش ها مهربانند. می دانستم راهبه ها و کشیش ها زیاد توی دست و پا و زندگی روزمره آدمها نمی پلکند. می گفت او را ببینم من هم به آن ازعان خواهم کرد. حتم داشتم وقتی سیستر کارین می دید اینهمه راه را آمده ام، یعنی در یک صبح نسبتا زود و مه آلود و سرد اوائل ماه مه، مرا به قهوه دعوت می کرد. توی راه فکر می کردم چیز بدی نبود اگر صبح را بیرون خانه در صومعه ای با یک کوپ قهوه شروع کنم. با شیر و یک حبه قند البته. مخصوصا حالا که ذهنم را داستانی که مسی برایم تعریف کرده بود در تمام طول راه و سراسر جاده بیرونی که از میان جنگل می گذشت پُر کرده بود. به حرفهای مسی که فکر کرده بودم من هم حسی حضوری یافته بودم. گفته بود که سیستر کارین برایش تعریف کرده بود یک بار اسقف اعظم را ملاقات کرده بوده و به آن خیلی مباحثات می کرده. هر کس جای او بود طبعا همین حس را داشت. سیستر کارین همچنین گفته بود آرزو دارد یک بار هم که شده پاپ را از نزدیک ببیند. البته

این یکی هم آرزوی محالی نبود. منتها خیلی به شانس بستگی داشت. مثل بلیط بخت آزمایی. اما من تمام طول راه را تنها به این چیزها فکر نکرده بودم تا فکر خود را از چیز دیگری منحرف کنم.

جاده خلوت جنگلی تا صومعه ادامه داشت. تمام اطرافم از درختان جنگلی پر بود و یک آرامش بی بدیل را بر همه جا مستولی می کرد. آرام می راندم. عجله ای نداشتم. در تمام طول راه و در هوای مه آلود و سردی که از ژاله های یخ بسته روی زمین و علفها پیدا بود، می شد به سرمای بیرون پی برد. توی ماشین گرم بود. فاصله به فاصله تابلوهای احتیاط که روی آن ها تصاویر آهو بود به چشم می خورد اما آهوپی ندیدم. آمادگی آن را داشتم به محض آشکار شدنشان ترمز بگیرم؛ و یا محطاطانه از کنارشان آهسته بگذرم. بیشتر غرق در ماجرای بودم که مسی شب پیش برایم تعریف کرده بود. حکایت غم انگیزی بود

"- سالهای سال تو سوئد باشی و بعد تو صومعه ای زندگی کنی و بزرگ بشی"

کوسوووی ها که بچه هایشان را می خواستند در کودکستان تازه تاسیس مسی بگذارند آنجا یعنی در

آلسیکه کلوستر زندگی می کردند. برای این که به آنها هنوز اجازه اقامت نداده بودند. اینها را سیستم کارین برای مسی تعریف کرده بود. شاید هم تاثیر چیزهای غم انگیز دیگری که سیستم کارین از آن ها گفته بود سبب شده بود مسی موبایلش را در صومعه جا بگذارد. مطمئنا چیزی بیشتر از حواس پرتی بود. بارها من به یادش آورده بودم موبایلش را وقتی یادش رفته بود بردارد. اما آنطور که شب پیش برایم ماجرای دیدارش با سیستم کارین را گفت، با این که می دانم برخی چیزها را نگفته بود و نه تنها بخاطر این که از نظر قوانین کاری حق نداشت بگوید بلکه حتما توانایی آن را هم نداشت، فکر می کردم من هم بودم یادم می رفت.

حتما وقتی می رسیدم سیستم کارین برای من هم تعریف می کرد. "دوازده سال!". مسی گفته بود. "جوناً" را می گفت. دختری آفریقایی و مهربان که دوازده سال آنجا یعنی توی صومعه زندگی کرده بود و هنوز اجازه اقامت نگرفته بود. زبان کوسوویی یعنی آلبانیایی را هم یاد گرفته بود.

دو ماه پیش که مسی توی کتابخانه و چند تا فروشگاه اعلامیه به دیوار زده بود که دارد کودکستان باز می کند،

جونای را دیده بود. جونای به عنوان مترجم خانوادۀ کوسوووی که همین دوشنبه بچه هایشان را توی کودکستان می گذاشتند، همراه آن ها آمده بود مترجمشان باشد. جالب بود. به زبان آلبانیایی. جونای تعریف کرده بود از کوچکی توی کلوستر و از کوسوووی ها یاد گرفته بود. نه این خانوادۀ اینها یکی دو سه سال بیشتر نبود آمده بودند. جونای از هفت سالگی با مادرش از اوگاندا آمده بودند. دوازده سال پیش. پدرش مانده بود و یا اصلاً وجود نداشت، نمی دانم. دلم نخواسته بود همه چیز را بشنوم. در مورد سختی هایی که بر صومعه نشینان رفته بود. در کشور خودشان و یا در طول راه سفر تا اینجا. درختان که می گذشتند انگار من ساکن، جایی مانده بودم و حرکت نمی کردم. انگار نه انگار که زمین در حرکت باشد و در فاصله هایی رمز آلود با من ننشسته و بعد آرام آرام رها شده گذشته ودور شده باشد. در حال مکاشفۀ اینهمه پدیده های گوناگون و حتا اندوهبار بودم که ناگهان صدای غرشی مرا به خود آورد. ناخود آگاه. وحشت کردم. نزدیکی های آلسیکه بودم. قطار سریع السیر اویسالا - استکهلم که از کنیوستا می گذشت یکهو افکارم را در هم ریخته بود. یکه خورده بودم. ریل ها کمی دورتر از جاده می گذشتند و

دور می شدند. سر پیچی که آهسته کردم، نیزاری نمایان شد که گلهای خوشه مانند طلایی و خشکش در فضای مه آلود آبیگری که از میان مه پدیدار شده بود، در نظر ظاهر شده و بعد پشت سر گم شدند. به شهر که نزدیک می شدم از دور چشمانم به دنبال بنای کلیسا گونه ای می گشت گر چه مسی گفته بود صومعه شکل کلیساهای را ندارد. برای این که راهنمایی کند گفته بود تابلویی همان اوائل شهر نمایان شده که راه را نشان می دهد. همان اول هنوز وارد آلسیکه نشده تابلو را دیدم و وقتی از دور ساختمان صومعه را دیدم باورم نمی شد. نزدیکتر که آمدم و مسلم شد که آلسیکه کلوستر است، خانه ی بزرگی را دیدم شکل خیلی خانه های نسبتا قدیمی سوئدی بیرون شهرها که به خانه های کشاورزان و زمین داران می مانست. دو طبقه و با نمایی اُخرایی. رنگ سرخی که در ساخت خانه هنوز به کار می رود. ورودی ساختمان دو طبقه، نمای هشت ضلعی دو نیمه شده ای را داشت که نیمه بالایی آن سر در خانه بود و بلندتر از بقیه ساختمان می آمد. دو طرف درب ورودی شش پنجره بود و ورودی کوچک دیگری هم سمت راست بود. طبقه بالایی هم شش پنجره به همان شکل داشت، با سرپناه



ها و طاق هایی کم عرض حتما برای جلوگیری از بارش باران و تابش نور آفتاب. پیرامون ساختمان زمین بزرگی بود رها شده به دست طبیعت، گر چه علفها هنوز رشد نکرده بودند و تنها جوانه های سپیدارها در روشنایی بیشتر روز وقتی که رسیده بودم ، دور شاخه های تُرد و نازک از زمستانی بلند برخاسته را مانند دکمه هایی ریز پوشانده بودند. رنگ سبز برگ های تازه روپیده ی سپیدارها، زیباترین رنگ های سبزی بودند که در گذر فصل ها، بهار تا بهار دیده ام.

ماشین را جایی در زمین خالی رو به روی ورودی، پارک کردم. چشم چشم می کردم کسی را بینم. گربه ی سیاه و سفیدی از گوشه ای از پشت ساختمان بیرون آمد بدون آن که محل بگذارد بطرف ورودی ساختمان رفت. هوا سرد نبود. زیاد منتظر نماندم تا که کسی از میان لنگه باز شده در خود را نشان داد و دست تکان داد بروم تو. راه افتادم رفتم نزدیک ورودی ایستادم منتظر ماندم همان شخص دوباره پیدایش شود و نشد. در را کمی باز کردم و نگاهی به درون انداختم. کمی تاریک بود. از گوشه ی سالن و یا هال نسبتا بزرگی که روبرویم بود کسی اشاره کرد بطرف او بروم. حتما همان آدم قبلی

بود. تا نیمه راه حال نرسیده بودم دوباره مثل سایه ای  
غیث زد. نمی دانستم به کجا بروم که صدایی از یکی از  
اتاق هایی که دست چپ و رو به حال باز می شد مرا به  
درون اتاق طلبید. سیستر کارین نبود. جلوتر که رفتم  
مردی که شکل و قواره کشیش ها را هم نداشت با  
سوئدی دست و پا شکسته ای حالی کرد سیستر کارین  
بزودی می آید. وقتی رفت به دور و برم نظری انداختم.  
میز تحریری کنار پنجره ی رو به رویم بود با یکی دو  
صندلی و از دیوار دست چپ تابلویی آویزان بود.  
طولی نکشید که سیستر کارین آمد. با هم دست  
دادیم و عذر خواست که منتظر مانده بودم. گفتم طوری  
نیست و تعارف کرد بنشینم. از سفر کوتاهم با ماشین  
پرسید. گفتم خوب بود. گفتم راحت هم صومعه را پیدا  
کردم. پرسید قهوه می خورم؟ جوابم طبعاً آری بود. رفت  
بیرون و تا برگردد من دوباره سعی کردم آنچه را شب  
پیش مسی برایم تعریف کرده بود در ذهنم بازیابی کنم.  
نمی دانم چرا در همین ملاقات کوتاه انتظار داشتم "جوناً"  
را هم ببینم. جوناً دختری اهل اوگاندا که با مادر فرار کرده  
و پس از مرارت های فراوان خود را به سوئد رسانده بود.  
دوازده سال پیش. وقتی هفت سالش بیشتر نبود. از

پدرش کسی خبر نداشت. مادر جونا همان اوائل که آمده بودند مرده بود. یک خانواده کوسوووی تقبل کرده بود جونا را بزرگ کند. توی صومعه.

چیزی طول نکشید سیستر کارین با دو کوپ قهوه  
سرامیکی بلند و سفید رنگ برگشت

" هوا هنوز گرم نشده و گرنه بیرون می نشستیم".  
از او تشکر کردم. فکر کردم همین داخل خیلی خوب  
بود. از آغاز بهار مدتی گذشته بود. یک ماه و نیمی ولی  
هنوز سرد بود. به هوای اینجا نمی شود اطمینان کرد.  
زمستان یکهو خود را در میانه ی ماه مه هم نشان می  
دهد. مثل یک دق الباب شیطنت آمیز بچه ها توی کوچه و  
بعد فرار کردن. صبح ها که ژاله ها هنوز یخ می بندند  
"- دنیای خوبی نیس. همش جنگ"

با تکان دادن سر حرفش را تایید کردم. قهوه ام را  
همانطور که آرام آرام می نوشیدم، به سیستر کارین هم  
نگاه می کردم: زنی مسن با چهره ای آرام و بی دغدغه  
و با لباس طوسی بلند و روبانی سفید به دور گردن و  
روسری سیاهرنگی که با نوار سفیدی به دور سر و  
پیشانی می گشت و بعد از آنطرف به پشت سر می  
افتاد . زمان به آرامی می گذشت و سکوتی که حتما

مختص صومعه هاست بر اتاق و همه جا حکمفرما بود  
- "روزها، اول صبح مهمونای ما بچه هاشونه می برن  
کودکستانی همین نزدیکیا و بزرگترا هم می رن اوپساللا  
کلاس درس سوئدی. دو تا از بچه کوچیکای کو سو وویی  
هم شاید همسرت بت گفته که میخوان کودکستان اونه  
شروع کنن"

تنها به او گوش می دادم و با سر چیزهایی را که می  
گفت تایید می کردم. بعد از لحظه ای مکث مثل این که  
چیزی را به یاد آورده باشد گفت  
- "راستی موبایل همسرت"

و بلند شد رفت از کشو میز کوچکی که گلدانی با چند  
شاخه خوشه های طلایی نیزار در آن روی آن بود، موبایل  
را بیرون آورد برگشت داد به من. تشکر کردم. دوباره مثل  
این که به صرافت چیزی افتاده باشد برگشت رو به من  
کرد و ادامه داد

- "یه تغییرایی بوجود اومده که باید از اونا مطلعیت

بسازم"

چه تغییراتی؟ تازه فرصت کرده بودم دوباره ظاهر فقیرانه و  
ساده اتاق را بر رسی کنم: تابلویی که از دیوار، بالای  
میزی که گلدان روی آن بود آویزان بود. با همان شاخه

های گل نیزار درون گلدان. ساده اما زیبا. فضای درون تابلو چندان ماهرانه ترسیم نشده بود. مثل این که آنجا هم مثل نیزاری که موقع آمدن از آن گذشته بودم، مه آلود بود. شاید هم در هوایی زمستانی بود. چون زمینه تابلو به سفیدی می زد. با اینهمه خوشه های طلایی نیزار انگار در بادی آرام و بی رمق هنوز تکان می خوردند. غم انگیز بود.

پایین تابلو چیزی نوشته شده بود. حتما نام نقاش بود. هر چه کردم نتوانستم بخوانم. تنها اس اول آن دیده می شد اما هر چه کردم بقیه اش را بخوانم نتوانستم. در این عالم تنها و بی شکیب بودم که سیستر کارین مرا از آن خواب عمیق بیرون کشید. ظالمانه تر از آن چه که فکرش را می کردم:

"- کلاس تقویتی ریاضی را که می خواستیم بزودی

شروع کنی می زاریم برای بعد."

نرسیدم چرا که سیستر کارین پس از مکث کوتاهی

ادامه داد

"- اون تغییراتی که گفتم پیش اومده همین بود"

روحم خبر دار نبود. پرسیدم

"- بخاطر چی؟"

"- مگه همسرت یت نگفته؟"

"- نه!؟"

"- می دونی، یه فاجعه ای اتفاق افتاده که نباید به زنت گفته باشم. چون اون موقع هنوز اتفاق نیفتاده بود"  
"- چی شده؟" با بیقراری و نوعی التهاب پرسیده بودم  
"- یه جوونی دیشب خودشه کشته. خودشه انداخته  
زیر قطار سریع السیر اوپسالا - استکهلم"

بعد از آن دیگر نشنیدم سیستم کارین چه گفت. درون  
جمجمه ام تنها صدای قطاری می گشت که پیش از آن  
که به خیابان نخستین آلسیکه و بطرف صومعه پیچم،  
یکهو از جایی بیرون آمده و گذشته بود. بدون آن که آن را  
بینم. پیش از نیزاری مه آلود. سیستم کارین آرام شده  
بود. همان اول هم آرام بود. صومعه ها و آدمهایش حتما  
همیشه آرامند. اما نگاه که کردم نگاه درون چهره اش  
چیزی را می جست که نمی یافت

"- همه رفتن اوپسالا. جوون رو بردن اونجا".

چطور یادم رفته بود؟ کلاس تقویتی ریاضی را می  
گویم. تازه یادم آمد دو ماه پیش که مسی پرسیده بود آیا  
می توانم یکی دو ساعتی در هفته به بچه های ساکن  
صومعه در ریاضی کمک بکنم، گفته بودم باشه. کاری که

نداشتم. دبیر بازنشسته بودم. بیشتر به خاطر جونا. او را هنوز ندیده بودم. مسی تعریف کرده بود خانواده کوسوویی که بزرگ کردن جونا را تقبل کرده بودند نتوانسته بودند او را متقاعد کنند که کوسوویی نیست و آفریقایی است. تا سالها فکر می کرده کوسووی آفریقا است.

بلند که می شدم بروم، از اتاق که بیرون می رفتم و با سیستم کارین خداحافظی می کردم خوشه های طلایی نی را شناختم. نیزار درون گلدان و درون تابلو را. بی بدیل و غم انگیز

- " اینا رو یکی از دخترا چیده گذاشته تو گلدون. جونا. تابلوه هم او کشیده".

با آرامش خاطر گفت اما من نمی شنیدم. از حال که به طرف در می رفتم سیستم کارین مرا نمی شناخت و مرا مشایعت نمی کرد. صدای قدمهایش هم نمی آمد. مثل این که شبیحی تنها با من درون صومعه می گشت. از در که بیرون می رفتم یکهو کسی روبرویم ظاهر شد

" سلام"

" سلام"

سیستم کارین سعی کرد ذهن بیقرار مرا به جایی امن

رهنمون سازد که جونا دست دراز کرد با او دست دادم.  
بی آن که بدانم در چه زمان و مکانی گیر آمده و بیرون  
آمدنم محال است. خود را معرفی کرد  
- "سیتینیکا"  
سیستر کارین موبایل را بطرفم دراز کرده بود  
- "تو هم نزدیک بود یادت بره"  
بطرف ماشین که می رفتم جونا هنوز نرفته بود تا دور  
شود. پشت نیزار مه آلود. سیستر کارین با صدای  
بلندتری گفت  
- "اسم دیگه جونا سیتینیکا\* بود"  
تنها سر تکان دادم. ادامه نداده بودم بروم که سیستر  
کارین دوباره گفت  
- "می دونی سیتینیکا یعنی چی؟"  
گفتم نه. گفت  
- "اسم یه رودخونه س. تو کوسووو"  
جونا هنوز کنار در بود و می خندید.  
کوسوویی های دیگه یکی یکی داشتند بر می گشتند.  
وقتی بر می گشتم، از نیزار که گذشتم و در جاده ی  
جنگلی که هنوز آرام و ساکت اما روشن تر از قبل بود می  
راندم، بعد از پیچی و دویست متری آنطرف تر آهوپی را



دیدم با بچه اش که می خواستند عرض جاده را طی کنند. وقتی مرا دیدند ایستادند. درست وسط جاده. آهسته کردم ایستادم و دورادور به آنها نگاه کردم. آنها هم به من نگاه می کردند و پس از ثانیه هایی که گذشت و طولانی تر از هر موقع به نظر آمد، نگاه از من برگرفتند و به راه خود ادامه دادند و در میان کاجها و سپیدارها گم شدند. در جنگلی که در جغرافیای جهان نبود و کوسووو میان آفریقا بود.

والسترا - اوپسالا

پنجشنبه 11 مه 2017

سه شنبه 20 ژوئن 2017

\* sitnica

